



## فصل اول

در حالی که با انگشتانش روی فرمان ضربه میزد نگاهش را به چراغ قرمز دوخت. صدای بوق ماشین ها با صدای پخش ماشین در هم پیچیده و آزارش می داد. نگاهی به ساعتش انداخت. و پخش را خاموش کرد.

چراغ سبز شد به سرعت روی گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد. با سرعت پیش می رفت. وارد اتوبان شد. نگاهش به آینه بود.

پژویی به سرعت پیش می آمد و از میان ماشین ها لایی می کشید. ماشین به کنارش رسید. صدای اهنگ ناهنجاری با صدای بلند به گوش می رسید. پوزخندی بر لب آورد.

پژو باز هم به حرکت در آمد و به گوشه اتوبان رفت. نگاهش را به ماشین دوخت.

مرد میانسالی وارد اتوبان شد. نگاهش به پژو افتاد که به سرعت به طرف مرد میانسال میرفت.

صدای ناهنجار برخورد پژو با مرد به در میان صدای پخش بلند پژو نا پدید شد.

پژو بدون مکثی به حرکت خود ادامه داد.

نگاهش بر روی شماره پلاک پژو ثابت ماند. سرعتش را کم و ماشین را گوشه خیابان متوقف کرد. پژو به سرعت نا پدید شد.

چند ماشین دیگر هم توقف کردند. به سرعت از ماشین خارج شد و به طرف مرد رفت.

خون همه جا را فرا گرفته بود. به سرعت بالا سر مرد نشست. مرد به سختی دستش را به طرف او دراز کرد. با فریاد به کسانی که اطرفشان ایستاده بودند گفت: یکی زنگ بزنه امبولانس.

نگاهی به پاهای مرد انداخت. مرد ناله کرد. نگاهی به اوضاع مرد انداخت. به احتمال زیاد یکی از پاهایش شکسته بود.

اما ضربه ای که به سرش خورده بود عمیق تر بود.

مرد چیزی گفت: سرش را به صورت مرد نزدیک کرد. مرد فشار خفیفی به دستش آورد و گفت: دخترم. دخترم. دخت... چشمان مرد بسته و صدایش قطع شد.

به سرعت سرش را روی قل\*بش گذاشت. زمزمه ها به گوش میرسید: مرد... بیچاره... می خواست وسط اتوبان یکدفعه نپره.

قل\*بش میزد. ناخودآگاه ل\*بخندی زد.

سر بلند کرد و با فریاد گفت: امبولانس نیومد؟

\*\*\*\*\*

به سرعت پیاده شد و به دنبال پرستاران که ت\*خ\*ت چرخ دار را حرکت میدادند دوید. وارد بیمارستان شدند. از جلوی پذیرش گذشتند. پرستار ها و دکتر ها به آنها نزدیک شدند. پرستاری به طرفش آمد و گفت: با شما تصادف کرده؟

با عصبانیت نگاهش را به او دوخت و گفت: الان وقت این حرفا نیست.

خودش را به ت\*خ\*ت رساند. پرستاری به او نزدیک شد و برگه هایی به طرفش گرفت و گفت: امضا کنین.

بی توجه خودکارش را در آورد و برگه ها را امضا کرد. آنها را به دست پرستار داد و دوباره کنار ت\*خ\*ت رفت. پیرمرد به هوش آمده بود، زمزمه کرد: مواظب دخترم باش. مواظبش باش.

این مرد از او چه می خواست. مثل همیشه برای آرامش روحی بیمار گفت: چشم پدرجان. چشم.

وباره به ساعت نگاه کرد یک شب بود... طاقتش طاق شد... پدرش هیچوقت اینقدر دیر به خانه باز نگشته بود... سعی میکرد به افکار مزاحمی که از ذهنش عبور میکرد توجه نکند اما مگر میشد؟ به عکس خودش و پدرش خیره شد... چقدر او را دوست داشت او عاشق پدرش بود... مردی خونسرد و مهربان که از هیچ چیزی برای دخترش دریغ نمیکرد... اشک در چشمانش جمع شد بغضش را فرو داد در همین حین گوشی اش زنگ خورد... با سرعتی باور نکردنی به سمت موبایلش رفت نفس عمیقی کشید و گوشی را با صدایی که از هیجان میلرزید جواب داد..

-بله؟

-بله سلام خانوم پاک نژاد؟

سرش گیج رفت به خود تلقین کرد چیزی نیست با صدای بغض داری جواب داد

-بله خودم هستم

-خواهش میکنم نگران نباشید ولی شما باید هرچه زودتر خودتونو به بیمارستان ... برسونید

کلمه بیمارستان صد بار در ذهنش انعکاس پیدا کرد با صدای خفه ای گفت

-بیمارستان؟؟ آخه ... آخه چرا؟؟

-متاسفانه پدرتون تصادف کردن....

بدون خداحافظی گوشی اش را گوشه ای پرت کرد و با عجله شالش را گرفت و به سمت در

خروجی رفت

\*\*\*\*\*

بخشید خانوم من پاک نژاد هستم ... با بغض ادامه داد ... بابام تصادف کردن میخوام بینمش

زن نگاهی به شماره های اتاق انداخت و گفت :- پدر شما طبقه دوم تو اتاق هفتاد هستند ..

با عجله به سمت اتاق رفت هرچقدر به اتاق هفتاد نزدیک تر میشد پاهایش کمتر او را یاری

میکردند... انگار وزنه هایی هزار کیلویی به پاهایش وصل باشد نای راه رفتن نداشت قدم آخر را

گذاشت و دست لرزانش را روی دستگیره ی در گذاشت صدای خفه ی پدرش سکوت را شکست

انگار داشت با کسی حرف میزد

-مواظب دخترم باش ... مواظبش باش...

بعد صدای مردانه ای گفت :چشم پدرجان چشم

اشکش بی محابا میریختند دیگر صبر کردن جایز نبود ... در را باز کرد و با قدم هایی لرزان به

سمت پدرش رفت... چشم های پدرش بسته بودند انگار به خوابی عمیق فرو رفته است.. اشک

هایش بیشتر ریختند باورش نمیشد پدرش اینگونه او را تنها گذاشته است .. خاطراتش جلوی

چشمانش رژه رفتند با پدرش بستنی میخورد که ناگهان بستنی از دستش افتاد.. پدرش ل\*بخندی مهربانانه زد و گفت :- اشکال نداره یکی بهترشو برات میخرم... یا روزی حوصله حمام کردن نداشت و پدرش گفت :اگه حموم نری لولوخرخر میخوردت....دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیر خودش را روی پیکر بی جان پدرش انداخت و بغضش شکست داد بیجانی زد و گفت:- باباجوون خواهش میکنم ...من..من بدون شما..گریه امانش را برید و به هق هق تبدیل شد ...پدرش تکان بی جانی خورد و به سختی چشمانش را باز کرد ...با صدای بی حالی گفت:- نی...کا...نیکا دخ...ت..رم با..دکتر..ب..رو وصی..تم..اینه مواظب..خودت باش...وبدون حرف دیگه ای رفت...نیکا دست پدرش را ب\*و\*سید و و گریه اش شدت گرفت...دیگر از دار دنیا کسی را نداشت..تنها بود...تنهای تنها...

با خستگی خود را روی صندلی انداخت.دکتر از اتاق خارج شد.به سرعت بلند شد.دکتر دست روی شانه اش گذاشت و گفت: مناسبم معین رفتنیه.

با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

-:به خانوادش خبر دادین؟

-:اره به شماره ی روی گوشیش زنگ زدم.

-:خوبه.من باید برم.تو هم بهتره بری استراحت کنی.خسته شدی.

-:داشتم میرفتم خونه.

-:بیمارستان بودی؟

-:اره.عمل داشتم.

-:پس برو معلومه خسته ای.

-:باشه.ممنون.

-:خواهش می کنم.بعد می بینمت.

دکتر از او دور شد.وارد اتاق شد.بالای سر مرد ایستاد

مرد چشمانش را گشود و به سختی نفس کشید. در نگاهش چیزی بود که درک نمی کرد. مرد باز هم گفت: مواظب دخترم باش... مواظبش باش...

در نگاهش التماس موج میزد. حال معنی نگاهش را درک می کرد. ناخود آگاه گفت: چشم پدر جان. چشم.

ناگهان در باز شد. دختر جوانی با اوضاع اشفته وارد اتاق شد. نگاهش فقط بر روی مرد بود. به سختی قدم بر می داشت. چند قدمی مانده به ت\*خ\*ت ایستاد و به مرد خیره شد. اشکهایش پی در پی روی صورتش روان بود.

ناگهان خود را روی پیکر بی جان مرد انداخت. با صدای بلند گریه می کرد. فریاد زد: باباجوون خواهش میکنم... من.. من بدون شما.. گریه امانش را برید و به هق هق تبدیل شد.

مرد تکانی خورد و چشمانش باز شد: نی.. کا.. نیکا دخ.. ت.. رم با.. دکتر.. ب.. رو وصی.. تم.. اینه مواظب.. خودت باش. چشمانش بسته شد. سرش به راست خم شد. صدای بوق دستگاه ها اتاق را در بر گرفت. دختر دست پدرش را می ب\*و\*سپید و به شدت گریه می کرد.

پرستارها وارد شدند. چند قدمی نزدیک تر رفت. ملافه را بلند کرد تا روی مرد بکشد اما دختر همچنان روی مرد افتاده بود. یکی از پرستارها به طرف دختر رفت. سعی کرد او را بلند کند. اما دختر به سختی به مرد چسبیده بود.

زیر ل\*ب چیزی زمزمه کرد. اما کسی جز معین متوجه نشد. پرستار به سختی بلندش کرد. ملافه را روی سر مرد کشید. دختر بی حال از ا\*غ\*و\*ش پرستار زمین افتاد. پرستار سعی کرد بلندش کند.

نگاهش به دختر افتاد. به طرفش رفت. کنارش زانو زد. دختر بی حال به نقطه ای خیره شده بود. اشک از چشمانش روان بود. گفت: متاسفم.

دختر همچنان به آن نقطه خیره شده بود. دستش را پیش برد و بازوی دختر را نوازش کرد. دختر کم کم به پایین میرفت. بازویش را محکم گرفت و او را به طرف خود کشید. دختر بی حال در ا\*غ\*و\*شش افتاد و از هوش رفت. به طرف پرستار برگشت: از هوش رفت.

-: بلندش کنین. ببریم تو اتاق دیگه.

دست راستش را که زیر سر دختر بود محکم تر کرد و دست دیگرش را زیر زانوانش انداخت و او را بلند کرد. با راهنمایی پرستار از اتاق بیرون رفت. طول راه رو را پیمودند. پرستار در اتاقی را باز کرد. وارد اتاق شد. دختر را روی تخت گذاشت. نبضش را گرفت. پرستار گفت: الان دکتر و خبر می کنم.

-باشه.

نگاهش به صورت دختر افتاد. صورت سفیدش در میان شال سفید و نور چراغ سفید تر به نظر می رسید. دکتر وارد اتاق شد. سلام کرد. دکتر پاسخ گفت و مشغول معاینه شد. با خستگی روی صندلی نشست و پرستار به سوالات دکتر پاسخ گفت. دکتر سر می تجویز کرد و از اتاق بیرون رفت.

پرستار بعد از وصل سرم گفت: پدرش و به سردخونه انتقال دادن.

سری تکان داد و زیر لبت تشکر کرد. پرستار از اتاق بیرون رفت. چشمانش را بست و به خواب عمیقی فرو رفت.

سرش به شدت درد میکرد...هیچی یادش نمی آمد...آهسته چشمانش را باز کرد و با تعجب به سرمی که در دستش وصل بود نگر بست...فکر کرد اینجا چکار میکند اما...لحظه ای بعد یادش آمد....

-خدای من باباااااااااا

معین از فریاد او از خواب بیدار شد...گیج و منگ به دخترک نگاه کرد...آهی کشید و به او خیره شد...دخترک در یک چشم به هم زدن سرم را از دستش کشید و به سمت اتاق پدرش رفت...معین با عجله به سمتش رفت و دنبالش کرد دید دخترک وارد اتاق شد و صدایی نیامد...با بی حوصلگی دنبالش رفت...در را باز کرد و دختر را دید که روی زمین نشسته و زانو هایش را در ب\*غ\*ل گرفته است...آهسته به سمتش رفت اما ناگهان دخترک فریاد زد-قاتل کشتیش؟؟ خوب شد؟؟ حالا چیکار کنم؟؟ با کی برم؟ من...بغض راه گلویش را بست...قاتل پدرش روبه رویش ایستاده ولی او نمیتوانست کاری کند...از ضعفی که داشت متنفر بود...گریه اش را آزاد کرد و راحت و بدون خجالت زار میزد...معین نمیدانست چیکار کند...ایا باید تنهایش میگذاشت؟ نه او هرگز

چنین کاری نمیکرد به سمتش رفت و یک قدم مانده بود تا به او برسد که دخترک باز هم جیغ زد: -د لعنتی دیگه چیکار داری؟؟ نکنه میخوای منو هم بکشی؟؟ بابام بس نبود؟؟ معین با آرامش گفت: -ببین من باباتو نکشتم...

-اره تو نکشتی همه قاتل ها اولش اینو میگن ولی بعدش معلوم میشه کی قاتله...

-ببین حد خودتو رعایت کن نزار..

-نزار چی؟؟ تو روهم بکشم؟

معین کلافه با پایش روی زمین ضربه میزد... پس او فکر میکرد او قاتل پدرش هست... نگاه خیره آن مرد را حس کرد... با نفرت داد زد: -چییه؟؟

معین با پوزخند جواب داد

-هیچی خوشکل ندیدم...

دخترک از شدت عصبانیت در حال لرزیدن بود... ناگهان از جایش بلند شد و دستش را بالا برد و خواست که سیلی محکمی به صورتش بزند که معین با یک حرکت مچ دستش را گرفت... فاصله شان آنقدر کم بود که نفس های یکدیگر را حس میکردند قل\*ب نیکا از شدت عصبانیت و هیجان تند تند میتپید... معین نمیدانست چکار کند ..... پس دستش را پس زد و گفت: -تو چی فکر کردی؟؟ فکر کردی کی هستی؟؟ که... نیکا با عصبانیت وسط حرفش پرید و گفت: -ببین من هرکی باشم مته تو قاتل نیستم میفهمی؟؟ معین پوزخندی زد و گفت: -میبینیم... اشک های نیکا پی در پی میریخت... از اتاق بیرون آمد و به سمت پرستار رفت

-بخشید خانوم

-بله

-جسد آقای پاک نژاد .. کجاست؟

-متاسفم ..ایشونو چند دقیقه پیش بردن سردخونه ی ...

با بغض سری تکان داد و به راه افتاد... حالا باید کجا میرفت؟ سردخونه؟؟ پوزخندی زد و از بیمارستان بیرون آمد... باران شروع به باریدن کرد یاد آهنگ یاسر محمودی افتاد که میگفت:



ببار شاید که برگرده تو قل\*بی که پر از درده  
ببین از وقتی اون رفته چقدر دستای من سرده  
بزن بارووون بزن باروون  
بزن بارووون بزن باروون

ببار شاید که برگرده تو قل\*بی که پر از درده  
ببین او وقتی اون رفته چقدر دستای من سرده

اشک هایش بی محابا شروع به باریدن کرد... ماشین ها بوق میزدند ولی بی توجه به اونا مسیرشو  
ادامه داد مسیری که پیمودنش برایش سخت تر از هر چیزی بود مسیری که...  
خانوم پاک نژاد..

به سمت ماشین برگشت به چشم های خاکستری او نگاه کرد... چی از جونش میخواست؟  
-لطفا بیاید تو... داره بارون میاد...

پوزخندی زد و گفت:- من رضایت نمیدم باید بری زندون ...  
معین کلافه داد زد

-ببین یا همین الان میای یا خودم میام بزور ...

نیکا آهی کشید و مانند بره ای مطیع در ماشین نشست... دیگه هیچی برایش مهم نبود... هیچی...  
معین با آرامشی خاص رانندگی میکرد و این بیش از هر چیزی نیکا را عصبانی کرد... نیکا با پایش  
ضربه هایی آرام و یکنواخت بر کف ماشین میزد و به مردم نگاه میکرد...

-ببین خانوم پاک نژاد... من واقعا متاسفم اما..

-خواهش میکنم حرف نزن و منو ببر... با بغض ادامه داد.. ببر سردخونه...

معین به ماشین روبه رو خیره شد ...

-خب زنگ بزدین فامیلاتون بیان...دست تنها نمیتونی از پشش بریبای

نیکا با پوزخندی جواب داد:-فامیل؟؟ تو فکر کردی اگه من فامیلی داشتم الان وضعم این بود؟؟  
فکر کردی اون قد احمق بودم با داشتن فامیل تنهایی برم بابامو خاک کنم؟؟

معین به شدت متاثر شد او میدانست این دختر وضع روحی روانی مناسبی ندارد اما وقتی نیکا فکر میکرد او قاتل است چکار میتوانست بکند؟؟ درضمن هنوز که قاتل اصلی پیدا نشده بود. در همین افکار به سر میبرد که با صدای گوشی نیکا به خود آمد...نیکا با عجله گوشی اش را گرفت و با بغض گفت::

-الو...سلام...نه...میخوام تنها باشم...چرا؟ باشه...نه...معین با کنجکاوای به حرف هایش گوش میداد یعنی چه کسی میتواند باشد؟؟ او که گفت فامیلی ندارد سری تکان داد و به خود گفت -به من چه هرکی باشه به من ربطی نداره...حدود ده دقیقه بعد رسیدند...نیکا بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و به سمت سردخانه رفت...

\*\*\*\*\*

مراسم خاک سپاری هم تمام شد و در این مدت معین مجبور شد از دور نظاره گر همه چیز باشد تا مشکلی برای نیکا پیش نیاید ... مخصوصا از وقتی فهمیده بود نیکا هیچ کسی رُ نداره وجدانش اجازه نداد او را تنها بگذارد...نیکا به از بهشت زهرا بیرون آمد و به سمت خیابان اصلی رفت تا تاکسی بگیرد دستش را بالا برد و گفت تاکسی...در همین حین باز هم ماشین معین را دید...حس بدی پیدا کرد...این مرد قاتل پدرش بود اما...یاد حرف های عسل افتاد که میگفت:-ببین شاید راست گفته...هنوز که معلوم نیست اون قاتله یا نه...فکر میکنی از اون قاتل بود تو این مدت این همه بهت کمک میکرد؟؟تازه با اون همه پولی که داره به دادگاه رشوه میداد تا پی گیر این موضوع نشن...با صدای معین به خودش آمد :-نمیخواین سوار شین؟؟

نیکا به اطراف نگاه کرد تعداد ماشین هایی که به سمت مسیر او میرفتند کم بود..او اصلا حوصله تاکسی گرفتن را هم نداشت..پس بعد از مکثی کوتاه بدون هیچ حرفی در پشتی را باز کرد و به نرمی نشست...معین اخم کرد...این دختر چرا اینگونه با او رفتار میکرد ..مگه معین راننده شخصی اش بود؟؟سری تکان داد و با صدای رسایی گفت:-خب آدرس منزلتون؟؟ نیکا با نارضایتی کامل

گفت: خیابان... معین نمیدانست بحث را چگونه پیش بکشد... میدانست واکنش این دختر جوان در مقابل حرفی که خواهد زد چگونه است... در ذهنش کمی مقدمه چینی کرد دهان باز کرد و گفت: - خانوم پاک نژاد... راستش اون روز که اومدین بیمارستان... فکر کنم... نفسش را بیرون داد و گفت: - فکر کنم خودتون هم... حرف های پدرتون رو شنیدی... نیکا بیخیال به آرامی جواب داد - آره خب که چی؟

معین به سختی گفت: - خب شما مجبوری از این به بعد با من زندگی کنی...

نیکا از حرفش چنان شکه شد که لحظه فکر کرد این مرد دیوانه است... پس با پوزخند جواب داد: - اوه بله امر دیگه ای؟

- الان میری وسایلاتو جمع میکنی و با من میای... تو این جماعت پر از گرگ تو نمیتونی دوام بیاری... متوجه حرفم که میشی؟

نیکا با حرص جواب داد

- خب؟؟ دیگه چی؟؟

معین با آرامش جواب داد: - ببین به خشکی شانس من بابات آخرین نفر منو دید واسه همین تو رو سپرده دست من.. اگه اینطور نبود مطمئن باش همون موقع که به رحمت خدا رفت میرفتم و پشت سرمو نگاه نمیکردم... حالا که هر دو مجبوریم همو تحمل کنیم لطفا دست از لجبازی بردار...

دست های نیکا شروع به لرزیدن کرد... نمیدانست چه بگوید... پس با صدای بلندی جواب داد

- فکر کردی خر گیر آوردی؟؟ فکر کردی که حالا که فک و فامیل ندارم میتونی... میتونی ازم... از ادامه دادن حرفش خجالت کشید... واقعا نمیدانست چه بگوید... این مرد با وقاحت تمام از او میخواست در خانه اش زندگی کند... معین کلافه به دست راست پیچید و تازه متوجه اطرافش شد... باورش نمیشد که این دختر تا این حد فقیر باشد... با این حساب او مجبور بود نیکا را با خود ببرد...

نیکا به آرامی گفت: - همین جا نگه دار

معین در حالی که ماشین را نگه میداشت با صدایی که از آن تحکم میبارید گفت: -وسایلاتو جمع کن منتظرم... نیکا با عصبانیت در را باز کرد و بدون خداحافظی آن را محکم بست با خود فکر کرد حتما فکر کرده من ازش میترسم ایش زهی خیال باطل.. دست در جیبش فرو برد و کلید را گرفت.. در حالی که سعی در باز کردن در با کلید داشت صدایی شنید

-\_\_\_\_\_ نیککککککا خانوووم حال شما؟؟؟ به سمت صدا برگشت از دیدن خسرو چهار ستون بدنش لرزید... خسرو پسر همسایه شان بود... نیکا از او متنفر بود چون همیشه به نیکا گیر میداد او دنبال آدم بی سروپایی مثل خودش بود... با صدای خسرو به خودش آمد -خب خب خب... خانوم کوچولو دیگه کسی رو نداره ازش مراقبت کنه هان؟؟؟

معین از داخل ماشین نظاره گر آن دونفر بود.. با خود فکر کرد شاید دوست نیکا باشد... نیکا سرعتش را برای باز کردن در بیشتر کرد.. دست هایش میلرزید... خسرو دو قدم جلو تر آمد... فاصله شان خیلی کم بود... خسرو بوی عرق و ش\*ر\*ا\*ب میداد.. نیکا با ترس یک قدم به عقب رفت ناگهان خسرو بازویش را چسبید و او را به سمت خود کشید... سرش را جلو آورد و به چشم های پر از ترس نیکا خیره شد... نیکا آنقدر ترسیده بود که حتی قدرت تکلمش را هم از دست داده بود... حتی نمیتوانست دداد بزدند کمک... معین از این حرکت آن پسر بدش آمد... با خود فکر کرد نکند.. نکند مزاحم است؟؟ بدون فکر سریع از ماشین پیاده شد و به سمت آن دو نفر رفت.. خسرو دستش را روی کمر نیکا گذاشته بود و سعی داشت... معین با عجله به سمتش رفت و با یک حرکت یقه خسرو را گرفت و او را به دیوار کوفت... خسرو هم نامردی نکرد و با لگد به پای معین زد... معین مشتیی حواله ی صورتش کرد و پس از آن با لگد به شکمش زد... خسرو با عجله پا شد و با گفتن: ک\*ث\*ا\*ف\*ت مشتیی به صورت معین زد... نیکا چشم هایش را بسته بود نمیدانست چکار کند.. بدنش میلرزید... در همین حین صدای معین را شنید که داد زد: -زود باش برو وسایلاتو جمع کن... نیکا در این وضعیت نمیدانست چکار کند پس به سختی در را باز کرد و وارد خانه شد... معین آخرین مشت را زد و گفت: -زودباش برو گورتو گم کن ....

خسرو دیگر توانایی دعوا را نداشت پس با دادن چند فحش رکیک از آنجا دور شد... معین به سمت ماشینش رفت و در آن نشست... دستمالی گرفت و خون گوشه ی ل\*بش را پاک کرد خودش هم نمیدانست چرا از نیکا دفاع کرده است شاید بخاطر اینکه پدرش او را به او سپرده بود... آره قطعاً بخاطر همینه...

کلید را در قفل چرخاند و در باز شد. عقب کشید و رو به نیکا گفت: برو تو.

نیکا بی توجه وارد شد. به دنبالش وارد شد و در را بست. چراغها را روشن کرد. به طرف پله ها رفت. قدم های او را به دنبال خود احساس می کرد. به طرف اتاق رو به روی اتاقش رفت و در را باز کرد به طرفش برگشت و گفت: اینجا اتاقته. آگه چیزی کم داشتی بهم بگو.

نیکا وارد شد و نگاهی به اطراف انداخت. زیر ل\*ب گفت: مثل اینکه عسل راست می گفت.

دستی میان موهایش کشید و پوز خندی روی ل\*ب آورد. این دختر با راجب چی فکر می کرد؟

از اتاق خارج شد. قبل از بستن در گفت: بیا پایین باید حرف بزنیم.

در را بست و به طرف اتاقش رفت. ل\*ب باسهایش را عوض کرد و ابی به دست و صورتش زد و از اتاق بیرون رفت. به طرف اشپزخانه رفت. کتری را روی گاز گذاشت. به طرف تلفن رفت. بعد از شنیدن بوق صدای مهرداد در خانه پخش شد: سلام پسر، کجایی تو؟ امروز اومدم مطب نبود. منشیت گفت نمیای. گوشیت چرا خاموشه. بهم زنگ بزن. فعلا.

دکمه تلفن را فشرد. نیکا رو به رویش قرار گرفت. به طرف سرویس مبل گوشه سالن رفت و به نیکا هم اشاره کرد بنشیند. بی سیم را در دست جا به جا کرد و پرسید: چی می خوری؟  
- چیزی نمی خورم.

- ببین من اینجا بچه بازی نمی کنم. امروز چیزی نخوردی. در ضمن من پدرت نیستم ن\*ا\*ت و بکشم. حال و حوصله دردم سرم ندارم. حالا چی میخوری؟

با حرص نفسش را بیرون داد و گفت: فرقی نمی کنه.

گوشی را در دست جا به جا کرد و شماره رستوران را گرفت و سفارش پیتزا داد. بعد از قطع تلفن نگاهش را به صورت نیکا دوخت. چشمان ابی اش در زیر نور چراغ به سبز می زد. ابروهای کمانی و ل\*ب های غنچه ای. ساده اما در عین حال زیبا. نه زیبایی خاص. به اندازه یه دختر زیبا بود همین. موهای خرمایی اش از زیر شال سیاهش بیرون زده بود.

نیکا نگاهش را به طرف او برگرداند. به سرعت نگاهش را دزدید و با تک سرفه ای گفت: چند سالتنه؟

-: اهمیت داره؟

-:اره

-:۱۹

معین سرش را به علامت فهمیدن تکان داد و پرسید: درس می خونی؟

-:کنکور دادم. منتظر جوابم.

-:خوبه. پس الان بیکاری؟

-:نه.

معین با تعجب ابروهایش را بالا کشید و گفت: پس چی؟

-:کار می کنم.

-:چه کاری؟

-:به شما مربوط نیست.

-:بهت نمیاد اینطور بی ادب باشی.

نیکا نگاه پر از خشمش را به او دوخت.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: تو دست من امانتی پس باید بدونم چیکار می کنی.

-:می تونید این امانت و قبول نکنین.

-:اگه می تونستم قبول نمی کردم.

-:؟! چه جالب چرا قبول کردین؟

-:اینم به شما مربوط نیست. حالا بگو کارت چیه؟

نیکا در حالی که ل\*بش را به دندان گرفته بود گفت: منشی

- کجا؟

- شرکتت.

- اون و که فهمیدم. شرکت چی؟ اسمش چیه؟

- شرکت مهندسی. اطلس

- خوبه. ادرسی و بنویس بزار روی این. شماره تلفنم یادت نره.

نیکا سکوت کرد.

معین ادامه داد: ساعت کاریت؟

- تمام هفته بجز جمعه ها.

- صبحها؟

- نخیر. از صبح تا بعد از ظهر.

- باشه. ساعت چند؟

- ۸ صبح تا ۵ عصر

معین بعد از سکوت چند دقیقه ای گفت: از تنها بودن تو خونه که نمی ترسی؟

نیکا با اضطراب سر بلند کرد و به او خیره شد: تنهایی؟

- من شبا شیفتم. می رم بیمارستان. نمی ترسی که خونه تنها باشی؟

نیکا نگاه پر از ترسش را به او دوخت.

معین معنی نگاهش را درک کرد و گفت: سعی می کنم برنامه شبا رو حذف کنم تنها نمیونی.

در همین زمان زنگ در به صدا در اومد. معین به طرف اف اف رفت.

ماشین را در پارکینگ گذاشت و به طرف ساختمان رفت. تمام دیروز در بیمارستان بود.

چشمهایش از خواب به روی هم می افتادند. دستش را روی دستگیره گذاشت و چرخاند اما در باز

نشد. با خود فکر کرد: چرا در قفله؟

به یاد آورد دیشب به خانه نیامده. فراموش کرده بود به نیکا خبر دهد. چنر ضربه به در زد. صدای آرامی از داخل به گوش رسید. باز هم چند ضربه به در زد و گفت: باز کن نیکا منم.

دقایقی بعد در باز شد و صورت وحشت زده نیکا رو به رویش قرار گرفت. وارد شد. نیکا پشت سرش آمد. گفت: متاسفم فراموش کردم دیشب زنگ بزنم.

انگار نیکا منتظر این تلنگر بود چون مانند اتشفشان فوران کرد و با فریاد گفت: فراموش کردی؟ یا اصلا یادت نبود من تو خونتم؟ می دونی تمام دیشب چی کشیدم؟ از ترس مردم و زنده شدم! من که روز اول گفتم می ترسم. چرا این طوری می کنی؟ مگه به زور اومدم تو خونت؟ خودت آوردیم! امروز از ترس از خونه هم بیرون نرفتم. هر بار یه صدایی شنیدم از جا پریدم.

اینبار اشک هایش روان شد. معلوم بود خیلی ترسیده. در تمام این یک هفته به خوبی فهمیده بود چقدر از تنهایی می ترسد. در موردش تحقیق کرده بود. جز پدرش کسی را نداشت. اما تقصیر نیکا هم بود در این یک هفته بجز شام از اتاقش بیرون نمی آمد. گاهی فراموش می کرد دیگر در خانه تنها نیست. کیفش را روی مبل انداخت و به طرف نیکا که روی پله ی پذیرایی ایستاده بود رفت رو به رویش ایستاد و نگاهش را به چشمان ابی دوخت و گفت: متاسفم. دیشب تو اتاق عمل بودم یه مریض فوری داشتم. فراموش کردم زنگ بزنم. سرم خیلی شلوغ بود. اشکهای نیکا همچنان صورتش را خیس می کردند. دستش را به طرف صورت نیکا برد و به آرامی اشکهایش را پا کرد و گفت: قول میدم تکرار نشه.

هق هق نیکا سکوت میانشان را می شکست. دستش را دور شانه هایش انداخت و او را به طرف خود کشید. سرش را روی سینه گذاشت و گفت: گریه نکن. خواهش می کنم.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که نیکا ازش فاصله گرفت و گفت: به چه حقی به من دست می زنی؟

و به سرعت از پله ها بالا رفت.

دستی میان موهایش کشید و سلانه سلانه به طرف اتاقش رفت. خود را روی ت\*خ\*ت رها کرد و به دقیقه نرسیده در خواب عمیقی فرو رفت.



\*\*\*\*\*

نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و به طرف اف اف رفت. صدای پیک در گوشی پیچید: اقا سفارشاتون.

-الان میام.

از ساختمان خارج شد. به آرامی فاصله میان ساختمان تا درب خروجی را پیمود و در را باز کرد. پیک سفارشات را به طرفش گرفت. بسته را گرفت و بعد از پرداخت هزینه به ساختمان برگشت. غذاها را روی میز آشپزخانه گذاشت. بوی پیتزا تمام خانه را پر کرد. از پله ها بالا رفت و چند ضربه به در اتاق نیکا زد. صدایی به گوش نمی رسید. باز هم چند ضربه به در زد. باز هم صدایی به گوش نمی رسید. در را باز کرد و وارد اتاق شد. نیکا روی تخت\*خ\*ت افتاده بود. به طرفش رفت رنگ پریده به نظر می آمد. دستش را به طرف او برد. بدنش لرز داشت. به سرعت بلندش کرد. نیکا به سختی روی تخت\*خ\*ت نشست ضعف داشت. نبضش را گرفت. کند بود.

-نیکا امروز چی خوردی؟

به سختی پاسخ داد: هیچی.

با چشمان گرد شده گفت: می خوام خود کشی کنی؟ هیچی نخوردی؟ ضعف کردی.

دوباره او را روی تخت\*خ\*ت خواباند. به طرف آشپزخانه رفت و دقایقی بعد به همراه یک سینی به اتاق نیکا رفت. سینی را روی میز کنار تخت\*خ\*ت گذاشت. کنارش نشست و او را بلند کرد. موهای بلندش روی صورتش پخش شده بود. اولین بار بود او را بدون شال یا روسری می دید. موهای خرمایی اش را از صورتش کنار زد. لیوان آب پرتقال را برداشت و به دهان نیکا نزدیک کرد. نیکا به سختی می خورد. خرمایی هم برداشت و در دهان او گذاشت. کم کم نیکا نیروی خود را به دست آورد. بلند شد و گفت: یکم استراحت کن. اینا رو بزارم پایین بر می گردم.

نیکا روی تخت\*خ\*ت دراز کشید. سینی را برداشت و از اتاق بیرون آمد. باید به نیکا می گفت: مرگ پدرش تقصیر او نبوده. در این مدت هر وقت خواسته حرفی بزند نیکا از شنیدن سر باز زده بود. به طبقه پایین رفت.

یک ساعت بعد به همراه پیتزا به اتاق نیکا رفت او را بیدار کرد. نیکا به آرامی چشمانش را باز کرد. پیتزا را روی میز گذاشت و گفت: پاشو شام بخور.

نیکا بدون حرفی بلند شد. روی صندلی با فاصله تر از او نشست. نیکا مشغول خوردن بود. پرسید: دیروز شام نخوردی؟

نیکا خیلی کوتاه جواب داد: نه.

- از این به بعد هر اتفاقی افتاد از خوردن سر باز زن.

- امر دیگه؟

معین با حرص گفت: به من ربطی نداره خودت مریض میشی.

نیکا سکوت کرد. گفت: امروز شرکت نرفتی مشکلی برات پیش نیاد!

- نه.

- خوبه. وقتی خونه نمیام اگه ترسیدی بهم زنگ بزن.

نیکا پوزخندی زد و گفت: زنگ بزنم بگم آقای شریف من می ترسم؟

دندانهایش را روی هم فشرد. چرا او را به اسم فامیل می خواند. از این کار متنفر بود. بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: پس هر بلایی سرت بیاد تقصیر خودته.

## فصل دوم

افکارش آزارش میداد... از پله ها پایین رفت و به سمت آشپزخانه رفت... لیوان آبی را در دست گرفت با سختی از لرزیدن دست هایش جلوگیری کرد... باز هم همان احساس.. انگار کسی دنبالش هست... انگار کسی همین لحظه به او نگاه میکند انگار میخواهد او را بکشد... آب دهنش را قورت داد.. لیوان را به آرامی به ل\*بش نزدیک کرد و در همین حین صدایی آسانسور را شنید... با عجله لیوان را روی میز گذاشت و بسمت در رفت.. بدون اینکه بپرسد چه کسی پشت در است در را باز کرد... با دیدن غسل نفسش را فوت داد و با خوشحالی سری تکان داد و او را به داخل دعوت



-دیوونه چادر که نه شال میندازم سرم ...

-||| خوبه خوبه... امروز چادر نپوش بگو شال میپوشم... فردا شال نپوش بگو روسری میپوشم .. پس  
فردا هم روسری نپوش بگو شوهرمه!!

نیکا لحظه ای خودش و شریف را کنار هم تصور کرد و خنده اش گرفت... روبه عسل کرد و گفت:  
-اه اینقد فک نزن سرم رفت... چاییتو بخور سرد میشه..

عسل لحظاتی را حرف نزد و به فکر فرو رفت... نیکا قبلا گفته بود این مرد قاتل پدرش است ولی  
چیز بیشتری نگفته بود... نگاهش را به نیکا دوخت و گفت:- ببینم بالاخره قاتل کی شد؟؟  
-هفته بعد دادگاهه....

-باشه خوبه... حالا فعلا چیکار میکنی؟؟ بیکاری؟؟

-نه بابا منشی کار میکنم... میخوام تا جایی که میتونم از پول این مرتیکه استفاده نکنم  
-برو بابا||| روائییییی ... از من گفته که تا جایی که میتونی استفاده کن... آخه این به قول تو  
مرتیکه با این سرو وضعی که خونش داره فک کنم هرچقد از پولش برداری یکم هم کم نشه!!

-دیوونه شدی؟؟ عمرا

عسل شانه بالا انداخت و چیزی نگفت....

-راستی فردا میرم جواب رو میگیرم.. راستش خیلی استرس دارم ...اگه جواب مثبت  
باشه... میدونی نمیدونم کدوم انتخاب کنم....

عسل با ناباوری به او خیره شد... پس از لحظه ای دو دستش را بر سرش کوفت و گفت:- خاکِ عالم  
بر سرم... اینقد زود؟؟ بابا میذاشتی چند ماهی بگذره وای خدا برات متاسفم... طفل دیوانه ی من  
چیکار کردی؟؟ اگه جواب مثبت باشه میدونی یعنی چی؟؟ میدونی هم اون شریف  
ک\*ث\*ا\*ف\*ت هم خودت بدبخت میشین؟؟ اون بیچاره چیکار کرده؟؟ خدا||| حالا کی میاد  
واسه ما درس دین و مذهب میده...

نیکا گیج و مبهوت به او نگاه کرد از حرف های بی سر و تهش چیزی نفهمید.. با تعجب پرسید

-واا دانشگاه من چه ربطی به اون داره؟؟ تازه واسه چی بدبخت شیم؟؟ اصلا اینا چه ربطی به دین و مذهب داره؟؟

عسل لحظه ای چشم هایش را بست و باز کرد و با صدای بلند زد زیر خنده...

\*\*\*\*\*

با عجله روزنامه را باز کرد و دنبال اسمش گشت:

ن...ن...نی..نی..آهان ایناهاش نیکا..قل\*بش تندتند میتپید نفسش را فوت کرد و از دیدن نتیجه مبهوت ماند..

به سمت ماشین شریف رفت... و آهسته روی صندلی کنار راننده نشست... نگاه منتظر شریف را روی خودش احساس کرد پس با صدایی نسبتا بلندی گفت: -قبول شد ممممممممممممم... رشته حسابداری... به شریف نگاه کرد... شریف با ل\*بخندی از سر بی تفاوتی گفت: آفرین... شیرینی کو؟ نیکا عصبانی شد... با خودش فکر کرد اگه آدم بود با توجه به وضع روحی روانی که موقع امتحان داشت حد اقل کمی از او تعریف میکرد... پس با ل\*بخندی گفت: -شیرینی؟؟ ا راست میگی.. لطفا برو رستوران... /شریف با پوزخند گفت: -ببینم پولشو داری؟؟ من که پول نمیدم... نیکا سعی داشت عصبانیتش را پنهان کند و گفت: -آره بابا... خودم میدم.. میدونی که چند وقتی کار کردم... حدود بیست دقیقه بعد به رستوران رسیدند... نیکا با ل\*بخندی شیطنت بار به ساختمان شیک رستوران خیره شد... هردو با هم وارد رستوران شدند... خدمتکار آن ها را بسمت یکی از میزها راهنمایی کرد و گفت: -خانوم آقا چی سفارش میدین؟ نیکا با عجله منو را گرفت و چند تا از غذاهای گرانقیمت را سفارش داد... شریف هم غذای نسبتا گرانی را سفارش داد و به اطراف نگاه کرد... نیکا با ل\*بخندی یخ گفت: -نمیخواهی دستاتو بشوری؟؟ ناسلامتی دکتر مملکتی! شریف ابروهایش را بالا داد و گفت: -چرا.. تو چی نمیخواهی بشوری؟

-نه من شستم... دستام تمیزن...

-باشه پس من میرم زود میام

نیکا بال\*بخندی شیطننت آمیز گفت:-باشه برو

شریف پا شد و کمی جلو تر رفت و به سمتی پیچید ..نیکا وقتی مطمئن شد و به اندازه کافی دور شده است جایش را تغییر داد و روی صندلی او نشست و زیرکانه دستش را در جیب کت شریف فرو برد و کیف پولش را گرفت...به کیف پولش نگاهی انداخت مطمئن بود کلی پول در آن است...کیف پول را باز کرد و پول را در آورد و در جیبش گذاشت و کیف پول خالی را دوباره در جیب کت شریف جا داد...سر جایش برگشت و بال\*بخندی فاتح همه جا را از زیر نظر گذراند...مطمئن بود اگر نقشه اش عملی شود شریف کله اش را میکند...اما باز هم می ارزید اورا سرکار بگذارد ....

\*\*\*\*\*

غذا تقریبا تمام شده بود که گوشی نیکا زنگ خورد ...نیکا به گوشی اش نگاه کرد ساعت موبایلش را کوک کرده بود که زنگ بخورد ...نیکا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:-اوه دوستم عسل زنگ زده...بزار ببینم چیکار داره...و بعد شروع کرد به الکی حرف زدن  
-سلام عسل جان...چطوری؟ آره منم خوبم ..نه ...کجایی؟؟..گفتی کجا؟؟! چه جال\*ب آخه منم همونجاهام...ببین همونجا وایستا من الان میام دنبالت...باشه باشه...خداحافظ  
بال\*بخندی شرارت آمیز روبه شریف کرد و گفت:-ببین عسل اونطرف خیابونه من میرم بیمارمش اینجا بیاد شیرینی دانشگاهمو بخوره ...مشکلی که نیست؟

شریف متعجب نگاهش کرد و گفت

-نه اگه میخوای من میرم..

-نه نه ..اممم خودم میرم باشه؟؟ تو جایی نری ها!!

-باشه هستم...

نیکا با نگاهی فاتح نگاهش کرد و از رستوران خارج شد .....دستی تکان داد و گفت:-تاکسی تاکسی....

لیوان اب را روی میز گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت.یک ربعی از رفتن نیکا می گذشت دوباره شماره نیکا را گرفت.مثل دفعات قبل خاموش بود. نگران نگاهی به اطراف انداخت.اشاره ای

به گارسون کرد و در خواست صورت حساب داد. بعد از چند لحظه گارسون صورت حساب را روی میز گذاشت. کاغذ را برداشت و نگاهی به آن انداخت. پوزخندی روی لبش نشست. شاید از پرداخت صورت حساب شانه خالی کرده بود و این طور نمی خواست کم بیاورد. دستش را به طرف جیب کتش برد و کیف پولش را بیرون کشید. چشمانش گرد شد. هیچ پولی در کیفش نبود. نگاهی به جیب های کتش انداخت. مطمئن بود دیشب حدود ۲۰۰ تومان در کیف گذاشته.

بلند شد و نگاهی هم به جیب های شلوارش انداخت. بعد از کلی گشتن متوجه گارسون شد در همین حال صدای نیکا در گوشش پیچید: نمی خوامی دستات و بشوری؟

به احتمال زیاد کار خودش بوده. خجالت زده دست از گشتن برداشت. امیدوار بود به عابر بانکش رحم کرده باشد. با دیدن عابر کارتش ذوق زده ان را به طرف گارسون گرفت و گفت: از این کم کنین.

گارسون رمز را گرفت و از او دور شد. به سرعت کتش را به تن کرد و به طرف پیش خوان رفت بعد از گرفتن کارت از رستوران بیرون زد. نگران نیکا بود. شاید اتفاقی برایش افتاده باشد.

سوار ماشین شد و نگاهی هم به ماشین انداخت اینبار مطمئن بود کار نیکا بوده. ماشین را به حرکت در آورد و تمام عصبانیتش را روی پدال گاز خالی کرد. نزدیکی خانه قسمتی از عصبانیتش فروکش کرده بود. به دنبال راه حلی بود تا این کار نیکا را تلافی کند. به احتمال زیاد حواسش به کارت نبوده و گرنه تصمیم داشته بلایی سر او بیاورد. در همین حال صدای زنگ موبالش بلند شد. نگاهی به شماره انداخت و با آرامش دکمه پاسخ را فشرد: سلام مادر عزیزم.

- سلام پسر بی معرفتم.

- شرمنده می فرمایید

- کجایی معین؟ نمی گی یه سری به این پیر زن بزنم ببینم مرده هست یا زنده؟

- خدا نکنه، دور از جون. انشا... سایه اتون صد سال دیگه هم روی سر ما خواهد بود.

- کفر میگی پسر؟ من این همه عمر و می خوام چی کار؟ پاچه خواری هم نکن بخشش در کار نیست!

- مامان!

-مامان. مامان نکن. امشب برای شام منتظرتم. اون دختری هم که گفتی بیارش تا ببینم.

فکر شیطانی از ذهنش گذشت. گفت: این حا نیست مامان. با دوستش رفتن شمال

-: تو خجالت نمی کشی؟

-: چرا مامان؟

-: دختر و تک و تنها فرستادی شمال؟

-: مامان با دوستش رفته.

-: مگه تو دوستش و می شناسی؟

-: نه.

-: پس چی میگی؟ مگه نگفتی این دختر دستت امانته؟

-: بله مامان. حق با شماست دیگه تکرار نمی شه.

-: افرین پسرم پس برای شام منتظرم.

-: چشم مامان. خدا حافظ.

-: مواظب باش خدا حافظ.

گوشی را قطع کرد و از اولین بریدگی دور زد.

\*\*\*\*\*

اخیرین قاشق را در دهان گذاشت و بعد از خوردن یک لیوان آب گفت: دستت درد نکنه مامان.

-: نوش جان پسرم.

از پشت میز بلند شد و به طرف کاناپه ی رو به روی تلویزیون رفت. روی آن نشست گوشی جدیدی

که عصر قبل از آمدن به همراه یک سیمکارت اعتباری گرفته بود از جیبش بیرون آورد و شماره



خانه را گرفت. تلویزیون را بر روی شبکه ای فیلم وحشتناکی پخش می کرد تنظیم کرد و صدای آن را بالا برد. بعد از ۵ بوق صدای نیکا در گوشی پیچید

-:بله؟

معین سکوت کرده بود.

-:مرض داری زنگ میزنی؟

بازهم سکوت

-:اگه نمی خوای حرف بزنی مزاحم...

ناگهان صدای فریاد دخترک در فیلم در خانه پیچید.

صدای نفس نفس زدن نیکا به گوش می رسید. بال\*بخند گوشی را قطع کرد.

صدای مادرش بلند شد:معین صدای اون و کم کن.

-:باشه.

به پنج دقیقه نرسیده باز هم شماره خانه را گرفت. اینبار کسی گوشی را برنداشت.

بازهم شماره خانه را گرفت. و مثل دفعه قبل کسی پاسخگو نبود.

مهدیه کنارش نشست و گفت:شماره کی رو می گیری؟ این همه زنگ میزنی؟

-:دنبال مهرداد می گردم. جواب نمیده.

-:یه روز باهم برای شام یا نهار بیاین خیلی وقته ندیدمش.

-:مامان! من پسرتم یا مهرداد؟

-:حسودی نکن بچه.

نیشخندی زد بلند شد و به طرف اتاقش رفت و گفت:من یکم می خوابم.

-:صبح کی بیدارت کنم؟

-:شب نمی مونم. یک ساعتی هستم بعد میرم.

- چرا خونه که تنهایی

- مادر من مگه قبل از این تنها نبودم؟

- باشه برو

هنوز وارد اتاق نشده. مهدیه گفت: میگم معین نیکا مطمئنی کسی رو نداره؟

- بله. در موردش تحقیق کردم.

- باید ببینمش.

- می خواین بیمارمش اینجا با شما زندگی کنه؟

مهدیه ل\*بخندش را فرو خورد و گفت: نه. من که زیاد خونه نیستم. میرم شیراز پیش خواهرت. کجا می خواد بمونه. تازه با من پیرزن حوصلش سر میره.

با خود فکر کرد: اگه بیماریش اینجا که من این یه ذره امیدی که برای زن گرفتن توو پیدا کردم از دست میدم. مطمئنم اون دختر چشم ابی تو رو از پا در میاره. از همون روزی که معین در مورد نیکا گفته بود. به دیدن نیکا رفته بود و در مورد او تحقیق کرده بود.

معین روی ت\*خ\*ت دراز کشید و در حالی که شماره کی گرفت گفت: فکر کردی با من حوصلش سر نمیره؟

بعد از مدت طولانی صدای نیکا به گوش رسید: بله؟

صدایش با ترس همراه بود.

در گوشی فوت کرد: نیکا با ترس گفت: خواهش می کنم اذیتم نکن.

در همین حین صدایی به گوش رسید و بعد هم صدای جیغ نیکا

روی ت\*خ\*ت نیم خیز شد و گفت: نیکا؟

صدایی نیامد.

- نیکا؟ نیکا؟ کجایی؟

صدایی نمی امد.

با سرعت نور بلند شد. ل\*باسهایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد. مهدیه در برابرش ظاهر شد و گفت: کجا؟

هراسان گفت: باید برم.

-: کجا می خوامی بری؟ مگه نگفتی ساعت دیگه؟

-: به مورد اورژانسیه. باید برم.

قبل از اینکه مهدیه چیزی بگوید. خدا حافظی گفت و از خونه بیرون زد.

کمتر از ۲۰ دقیقه فاصله ی نیم ساعته را پیمود. با صدای وحشتناکی جلوی در ترمز کرد. وارد حیاط شد. جلوی اسانسور ایستاد و دکمه را فشرد. اسانسور با زمان کندی در طبقه اول متوقف شد. با عجله وارد شد و طبقه ۳ را فشرد.

کلیدش را با دستهایی لرزان چرخاند و وارد خونه شد. خونه در سکوت فرو رفته بود. نگاهی به اشپزخانه انداخت. همه جا در سکوت فرو رفته بود. چند باری نیکا را صدا زد اما پاسخی نشنید از پله ها بالا رفت. نگاهی به اتاق نیکا انداخت. انجا هم سکوت بود. وارد اتاقش شد. صدای گریه به گوش می رسید. به طرف ت\*خ\*تش رفت. نیکا پشت ت\*خ\*ت گوشه ی اتاق نشسته بود. به طرفش رفت. کنارش نشست و در حالی که به آرامی موهایش را نوازش می کرد گفت: حالا دیگه از کیف من کش می ری؟

نیکا سر بلند کرد. ل\*بخندی زد و گفت: مگه نمی خواستی تا الان ظرف بشورم؟

نیکا به سختی ل\*بهای لرزانش را تکان داد. در ا\*غ\*و\*شش کشید و گفت: تقصیر خودت بود.

لحظه ای بعد به خود آمد... او در ا\*غ\*و\*شش مرد غریبه اینگونه آرام میگرفت؟؟ انگار تازه چیزی یادش آمده باشد زودی شریف را هول داد و به سمت کمدش رفت... شال را روی سرش انداخت و به چشم های متعجب معین خیره شد و با صدایی نسبتا بلند گفت: -تووو. توووو حق نداری به من دست بزنی میفهمی؟؟ من و تو محرم نیستیم... دیگه از این کارا نکنی که با مشت میام تو صورتت... شریف ل\*بخندی زد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد... نیکا در را قفل کرد و با ذهنی مغشوش به خواب رفت...



-سلام بیا ببین کی برات کیک آورد هه هه هه هه هه هه...بدو بدو..

شریف به سرعت قدم هایش افزود و به سمت نیکا رفت..نیکا باز هم گفت:-بدوووو روش یه چیز نوشته...شریف تند تر به سمتش آمد که ناگهان پایش به چیزی گیر کرد...به دیدن کیک به خودش گفت نه الان میرم توووو کیک...پس با سرعتی باور نکردنی درحالی که میافتاد خودش را کمی به سمت راست هول داد که موجب شد روی نیکا بیفتد...نیکا سعی داشت تعادلش را حفظ کند اما نتوانست و روی کاناپه پشتش افتاد...لحظه ای بعد نیکا فهمید در چه موقعیتی قرار گرفته است..او روی کاناپه با شریف! حتی هرم نفس های شریف را روی گردنش حس میکرد با خجالت چشمش را باز کرد و شریف را دید که با نگاهی متفاوت به ل\*ب هایش خیره شده است...نیکا نمیدانست چکار کند سردرگم و عصبانی شایدم هیجان زده بود...پس از لحظه ای کوتاه سعی کرد شریف را هول بدهد اما...شریف مقابله کرد...انگار تمایلی برای برخاستن نداشت...صورت نیکا از خجالت گلگون شده بود و او را از هر وقتی جذاب تر میکرد...با لحنی خیلی آرام گفت:-لطفا پاشو...من..من دستم درد گر..رفت...شریف در حال و هوای دیگری به سر میبرد..انگار صدای او را نشنیده باشد سرش را نزدیک تر برد...نیکا شروع به لرزیدن کرد با صدای خفه ای گفت:-خواهش میکنم..التماس میکنم...وقطره ای اشک از چشمانش جاری شد...شریف با دیدن اشکش از عالم هیروت بیرون آمد...با عجله از روی نیکا برخاست و با گفتن ببخشید از خانه بیرون آمد.....

\*\*\*\*\*

نیکا تصمیمش را گرفت باید از اینجا میرفت...او با اتفاقی که افتاد دیگر نمیتوانست به شریف اعتماد کند پس نگاهش را از فنجان قهوه برداشت و گفت:-ببین میخواستم بگم دانشگاه تو اصفهان قبول شدم...میرم اونجا...دیگه..دیگه سر بار تو نیستم...واسه فردا بلیط گرفتم

شریف با تعجب به او نگاه کرد

-شوخی میکنی؟

-نه اصلا

-سربار؟؟ نه تو امانتی دست من پس تا جون دارم نمیذارم جایی بری!

پوزخندی زد و گگفت:-اصفهان!!!



ساعت نه شب شریف به خانه بازگشت و در اتاق را باز کرد... نیکا با عجله به سمتش رفت و لگدی به پایش زد و با صدای بلندی گفت: - احمق قق قق قق و از اتاق بیرون رفت... شریف لنگان لنگان به سمتش رفت و با خنده گفت: - چی شد خانوم کوچولو جا موندی؟؟؟؟؟؟

- آره ولی به هر حال از اینجا میرم مطمئن باش!

پشت فرمان نشست و بال\*بخند به راه افتاد.

زیر ل\*ب زمزمه کرد: اصفهان!

پوزخندی زد. فکر کرده می زارم بره. امکان نداره.

با خیال راحت به دسته کلیدش روی داشبورد خیره شد و ماشین را به حرکت در آورد. از تصور نیکا در آن حالت ل\*بخندی روی ل\*بش نشست. باید کاری می کرد با زندانی کردنش نمی توانست او را از رفتن منصرف کند. مطمئن بود با اینکار نیکا مصمم تر شده است.

\*\*\*\*\*

با خستگی روی صندلی ولو شد. چند ضربه به در خورد. به سرعت خود را جمع و جور کرد. منشی وارد اتاق شد و گفت: تموم شد.

- خوبه. واسه فردا صبح که به بیمارا وقت ندادین؟

- نه.

- باشه می تونید برید.

- با اجازه. خدا حافظ

سرش را تکان داد و گفت: خدانگهدار

منشی از اتاق بیرون رفت. شماره یکی از دوستانش که در دانشگاه مشغول بود گرفت: سلام

احسان جان

- سلام آقای دکتر. چه عجب؟ راه گم کردی؟

- ای همچین. خوبی؟ خانومت چطوره؟

-: خوبیم. می گذرونیم. تو چطووری؟

-: ای منم بد نیستم.

-: خدا روشکر. پسر مگه زندگی تو چشمه بد باشی؟ زن نداری بگی مسئولیت دارم. بچه نداری مگه چی شده؟

-: ای. دلخوشی ندارم.

-: هان. اون دلخوشیتم زنه که باید بگیری. می خوای واست استین بالا بزنم.

-: نخیر مگه خودم دستم کجه؟

-: گفتم شاید از پارسال که ندیدمت کج شده.

-: به کوری چشم تو سالمم.

-: بایدم سالم باشی. عشق و حال مجردیت و می کنی.

-: تو که این همه از زندگی مشترک شاکی بودی چرا زن گرفتی؟

-: اخه گرم شده بودم زده بود به کلم. نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم.

-: تو الانشم گرمی. کی عقل داشتی که الان بار دوم باشه؟

-: عقل داشتم که نمی زاشتم تو دکتر شی بیفتی به جون مردم.

-: خودتم اعتراف می کنی؟

-: خیلی خب داداش بگو ببینم چکاری از دستم بر میاد که تو بعد از این همه مدت یاد من افتادی؟

-: راستش غرض از مزاحمت...

-: دیدی گفتم یه کاری داری. حالا بگو...

-: اخه تو می زاری بگم؟ عرضم به حضورت یکی از اشناها دانشگاه اصفهان قبول شده. می خوام

اگه میشه انتقالش بدم اینجا

-: چی قبول شده؟



-دقیق نمی دونم. فکر کنم حسابداری.

-باید ببینم چیکار میشه کرد. راستی ناقلا طرف کیه براش این همه مایه گذاشتی تو که سرت بره واسه کسی کاری نمی کنی.

-ای بی انصاف واسه کسی هم نکرده باشم. واسه تو یکی کم نداشتم.

-یادم نمیاد.

-باید اون مخت و بازسازی کنی.

-اونم به چشم کی پیام خدمتون؟

-برای چی؟ -پاکسازی مخم دیگه.

\*\*\*\*\*

وارد خانه شد. کیفش را روی مبل گذاشت و با آرامش به طرف اتاق نیکا رفت. کلید را از جیبش بیرون کشید و در را باز کرد. در همین حین ضربه ای به پایش خورد. نیکا با عصبانیت گفت:

احمقققققق و از اتاق بیرون رفت. لنگان لنگان به دنبالش رفت و گفت: چی شد خانم کوچولو جا موندی؟

نیکا با عصبانیت به طرفش برگشت و گفت: آره ولی به هر حال از اینجا میرم مطمئن باش!

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: عمرا اگه بتونی بری. یا انتقالی یا می مونی سال دیگه اینجا قبول میشی.

-به همین خیال باش. به تو چه؟ این همه زحمت نکشیدم یه سال پشت کنکور بمونم.

-پس انتقالی بگیر. چون حق نداری بری اصفهان یا هرجای دیگه.

به طرفش رفت و در حالی که از کنارش رد میشد زیر گوشش زمزمه کرد: تازه نمی تونی اونجا تنها بمونی خانم ترسو.

نیکا به سمت آشپزخانه رفت و با پوزخند گفت: -لابد با پول عمه ام برم قبولی اینجا رو از یکی دیگه بخرم؟؟

شریف در حالی که پایش را ماساژ میداد گفت: -مشکلی نیست که ... میدونی من برات جورش کردم..گفتم که نمیتونی جایی بری...

نیکا با عصبانیت به سمتش برگشت و گفت: -خب خب خب..دیگه امری نداری شاه آقا؟؟  
-نُج!!

نیکا از فکری که از ذهنش عبور کرده بود ل\*بخندی بر ل\*بش نشست و گفت: -پس نمیخوای از اینجا برم؟؟

-معلومه که میخوام ... ولی خب میدونی...خشکیه شانسه دیگه...بابات به من سپردت!  
-باشه هر جور میلته!

شریف شانه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت..

فردا صبح وقتی شریف از خانه بیرون رفت نیکا با عجله ساک کوچکش را در دست گرفت و روی برگه ای نوشت: آقا شریف...من دیگه نمیخوام زندگی کنم...دلیم برای بابام تنگ شده....متاسفم...خداحافظ تا قیامت...با خنده نامه را روی ت\*خ\*تش گذاشت و با گوشی اش به آرژانس زنگ زد

-بله ..

-سلام یه ماشین میخوام

-مقصدتون خانوم

-خیابان..

-باشه تا ده دقیقه بعد آماده باشین

-باشه

ده دقیقه بعد از خانه بیرون آمد و در ماشین نشست... با شیطنت خنده ای کرد و گفت: - شریف دارمممم برات!

نیم ساعت بعد به مقصد رسید.. از ماشین پیاده شد و زنگ در را زد

- کیهههههه

صدایش را کلفت کرد و گفت: - پلیس هستم اگه میشه یه لحظه بیاید پایین

صدای عسل بود که با نگرانی پاسخ داد

- آقا... چی شده؟؟ تورو قرآن راستشو بگین... مامانم کسی رو کشته؟؟ وای نکنه من؟؟ و بعد گوشه را گذاشت.. نیکا سری تکان داد و خندید و در همین حین عسل در را باز کرد و با دیدن نیکا عصبانی شد و با مشت به بازویش زد..

- خاک عالم!! اینجا چیکار میکنی؟؟ ایش این چه طرز اومدنه؟؟ داشتم سکنه میزدم....

- هی روزگار... اومدم یه چند روزی اینجا بمونم....

عسل او را داخل خانه کشید و در را بست... خانوم بزرگمهر با دیدن نیکا با خوشحالی به سمتش رفت و گفت: - به سلام دخترم... از این طرفا؟؟ دیگه یادی از ما نمیکردی؟

نیکا با خجالت جواب داد

- چیکار کنیم خاله جان... بخدا وقت نمیشه...

- باشه عزیزم... اشکال نداره بیا تو بیاتو...

هر سه وارد حال شدند و خانوم بزرگمهر به سمت آشپزخانه رفت... عسل و نیکا روی مبل نشستند و عسل با ل\*بخندی مرموز گفت:

- خب تعریف کن... از این طرفا؟؟

- هیچی... میدونی پسره ی پررو چی میگه؟؟

عسل با هیجان گفت: - چیییییییی میگه؟؟

نیکا دهنش را کج کرد و گفت: - تو بدون اجازه ی من جایی نمیری!! من صاحب تو ام...



نیکا صدایش را ن\*ا\*زک و بی حال کرد و گفت: - نه دیگه دیره... دارم یه جای دوووووور  
میرم... خدا.. حافظ

بالاخره به مقصد رسید از ماشین پیاده شد و کرایه را حساب کرد... از آسانسور پیاده شد و به  
سمت در منزل رفت... قل\*بش از هیجان تند تند میتپید.. نفس عمیقی کشید و زنگ در را فشار  
داد.. پس از چند ثانیه در باز شد... نیکا از دیدن شریف با آن سر و وضع متعجب شد... موهای  
آشفته و ژولیده ل\*باس های نامرتب... حتی اصلاح هم نکرده بود... شریف با بغض گفت: -  
برگشتی؟؟ نیکا تا خواست جواب بدهد شریف دستش را بلند کرد و کشیده ای محکم به صورتش  
زد... کشیده آنقدر محکم بود که اشک در چشمان نیکا جمع شد... پس از ثانیه ای شریف او را به  
سمت خودش کشید و محکم ب\*غ\*ل کرد... نیکا هیچگونه عکس العملی نشان نداد... خودش هم  
دلش برای او تنگ شده بود... صدای بغض دار شریف را شنید

- آخه دختره ی دیوونه نمیگی بری من چیکار کنم؟؟ نمیگی من از عذاب وجدان میمیرم؟؟ نمیگی  
باید فردا پس فردا جواب باباتو بدم؟؟ قطره ای اشک از چشم های نیکا فرو ریخت... پس او بخاطر  
حرف پدرش.. آهی کشید و با سرعت خودش را از ب\*غ\*لش بیرون کشید.

- آخه میخواستم بفهمی چه حسی داره آدم دانشگاه قبول شه ولی دیگه نتونه بره....

- دیوونه من برات... درستش کردم... قبولی تهران رو گرفتی...

نیکا از شدت هیجان کنترلش را از دست داد و پرید و برای اولین بار لب شریف را ب\*و\*سید و  
داد زد

- آخ جوووووووووون

در همین حین صدای زنی را شنید که گفت:

- پس این همون دختره اس که اینقد درموردش حرف ززدی؟؟ این همونیه که پسرمو از کارو  
زندگی انداخته ها؟؟؟

نیکا با تعجب به سمت زن برگشت و حدس زد که مادر شریف باشد... با خجالت فکر کرد پس او  
همه چیز را دیده است

نیکا سرش را پایین انداخت و گفت: - سلام نیکا هستم... و آب دهنش را قورت داد

مهدیه به سمتش آمد و او را در اغ\*و\*ش کشید و گفت:

-سلام عروس ن\*ا\*زینم....

نیکا مبهوت او را نگاه کرد اما شریف ناگهان زد زیر خنده و گفت:

-مامان اذیتش نکن بیچاره فردا باید بره دانشگاه ....

مهدیه خانوم بال\*بخندی گپرا گفت:

-پسرم اذیتش نمیکنم... حقیقتو گفتم ...

و تا ساعت سه نصف شب هرسه دور هم جمع شدند و از هر دری حرف زدند....

\*\*\*\*\*

به اطراف نگاه کرد.. هرکسی جایی برای خود انتخاب میکرد...دیگر تقریبا جایی نمانده بود...او همیشه دوست داشت پشت میز اول جا بگیرد...پس به ردیف اول نگاه کرد...با خوشحالی به سمت جای خالی رفت و با کمی فاصله از پسر نشست...پس از لحظاتی مردی بلند قد و چهارشانه با عینک ته استکانی وارد کلاس شد ....

-سلام سامانیان هستم...درس تئوری حسابداری ارو با شما خواهم داشت... و از اینجا بود که شروع به حرف زدن کرد...حدود ده دقیقه گذشته بود اما سامانیان فقط حرف میزد...پسر ب\*غ\*لی به آرامی گفت:-ای بابا چقد فک زد...نمیگه خوابمون میبره؟؟ در همین حین برگشت و به نیکا نگاه کرد...و از دیدن نیکا خنده ای کرد که باعث شد نیکا از جا بپرد...نیکا که تا لحظاتی پیش در خوابی عمیق فرورفته بود به پسر نگاه کرد...چشم هایی مشکی و پوستی سفید و رنگ پریده...بلوز آبی شطرنجی..هیكلی نبود اما متوسط بود...ل\*ب و دماغ معمولی...با تعجب گفت:-  
ها؟؟؟؟ چی گفتین؟؟ نفهمیدم؟؟

پسر در حالی که میخندید گفت:-اووووه مارو باش با کی حرف میزدیم!! داشتتم میگفتم این معلمه چقد زرزر میکنه که دیدم بعله!! شما که اصلا فک نکنم متوجه چیزی بودید آخه اینجوری بودید و دستش را زیر سرش گذاشت و ادای خواب بودن را درآورد...پس از لحظاتی هردو شروع به حرف زدن کردند که ناگهان آقای سامانیان با صدای بلند گفت:-شماا...شما دونفر از کلاس من بیرون...نیکا سری تکان داد و با گفتن ببخشید استاد از کلاس بیرون رفت و پسر هم که نیکا

فهمید اسمش سیامک هست دنبالش آمد... هر دو از کلاس که خارج شدند به هم نگاهی کردند  
وزدند زیر خنده...

با بسته شدن در به طرف اشپزخانه رفت. لیوان آب پر تقال را برداشت و به سالن برگشت. نگاهش  
را از پنجره به حیاط دوخت.

نیکا دوان دوان از خانه خارج شد.

ل\*بخندی بر ل\*بش نشست. در تمام یک هفته به دنبال او بود.

نگران از حالش. اما این دختر بچه او را به بازی گرفته بود.

دیشب وقتی او را دید در وهله اول با دیدنش خوشحال شد. اما به یاد یک هفته سیلی محکمی به  
گونه اش نواخت. پوست سفید صورتش خیلی زود به قرمزی تبدیل شد. اشک در چشمانش جمع  
شد و نگاه معصومانه اش را به چشمانش دوخت.

ناخودآگاه او را در ا\*غ\*و\*ش کشید.

به پدرش قول داده بود اما به خوبی می دانست این فقط قسمتی از ماجراست. با داشتن سی و سه  
سال سن نزدیک سه سال به هیچ دختری توجهی نداشته اما این دختر بچه او را به زندگی گذشته  
باز گردانده بود. در چشمانش چیزی بود که او را تسلیم ه\*و\*س می کرد. در برابر نیکا ضعیف  
بود. ضعفی که در برابر کسی نداشت. نیکا زندگی عادی را به او برگردانده بود. زمانی که در  
ا\*غ\*و\*ش نیکا افتاد. صورتش فاصله ای با صورتش نداشت. نگاهش به طرف ل\*ب های نیکا  
کشیده شد. یعنی کار این چنین او را غرق کرده بود که حتی احساسش را فراموش کرده بود؟  
عکس العمل هایش ارادی نبود و این عذابش می داد.

هر چه بود نیکا برایش شیرینی زندگی بود. حضورش، لجبازی هایش، خیره سری هایش به خصوص  
نگاهش برایش جذاب بود.

از کنار پنجره دور شد و به طرف کاناپه رفت.

دیشب تا ساعت سه بیدار بودند. به زودی مادرش بیدار میشد. روی ان ولو شد. بعد از ظهر شیفت  
بود.

\*\*\*\*\*

باید فکری برای عمل نیکا می کرد.

دوست نداشت به این زودی کوتاه بیاید.

از بازی با او لذت می برد. ترساندنش عادی شده بود و تصمیم نداشت مثل دفعه پیش او را به مرز جنون برساند. باید فکر جدیدی می کرد. اما مسائل بیمارستان و مطب باعث می شد از فکر کردن به این موضوع باز ماند.

\*\*\*\*\*

ماشین را جلوی دانشگاه متوقف کرد. لحظاتی بعد نیکا از دانشگاه خارج شد. چند بوق زد اما نیکا بی توجه به راهش ادامه می داد. به دنبالش حرکت کرد. با سرعت کم در کنارش حرکت می کرد. کمی جلوتر توقف کرد و با رسیدن نیکا صدایش زد. نیکا با تعجب به طرفش برگشت و با دیدنش به طرف ماشین آمد. در را باز کرد. نیکا سلام کرد و در کنارش جای گرفت و پرسید: اینجا چیکار میکنی؟

-: او آمده بودم این طرفا کار داشتم. گفتم پیام دنبالت. با هم بریم خونه.

نیکا نگاهش را به او دوخت و گفت: زحمت بی خودی کشیدی اقا شریف...

میان حرفش پرید و گفت: چرا گیر دادی به شریف؟

نیکا ابروهایش را بالا کشید و گفت: پس چی صدات کنم؟ از سمت خوشت نمیداد برو عوض کن.

با حرص پاسخ داد: خوب شد گفتی. با این سنم نمی فهمیدم.

-: تقصیر خودته. فقط قد کشیدی عقلت کار نمی کنه.

-: شما که عقلت کار میکنه نفهمیدی شریف فامیلی منه نه اسمم!!؟

نیکا در صندلی اش فرو رفت و گفت: راس میگی؟

-: نه دروغ میگم.



-: پس اسمت چیه؟

-: یعنی تو اسم من و نمی دونی؟

-: نه. اگه می دونستم که مرض نداشتم با فامیلیت صدات کنم؟

-: شایدم داشتی. از تو بعید نیست.

-: نخیر نمی دونم.

-: خب حالا چرا داد می زنی؟ معین. اسمم معینه.

-: معین.

-: بله معین.

-: اقامعین باید به اطلاعاتون برسونم من خونه نمی رم میرم شرکت.

-: نه میری خونه.

-: باید برم سرکار.

-: لازم نیست دیگه بری سرکار.

نیکا از جا پرید: چی؟ به تو چه؟

-: هر چی به تو مربوط شه به منم مربوطه.

-: باید برم. ریسم اخراجم میکنه.

-: بهتر. در ضمن قبلش تو استفا دادی؟

-: یعنی چی؟

-: بعد به من میگی خنگ. یعنی تو دیگه تو اون شرکت کار نمی کنی. یعنی من با شرکت حرف زدم

و گفتم دانشگاه قبول شدی و نمی تونی بری شرکت. حتی به صورت نیمه وقت. پس از این به بعد

میشی خونه درست و می خونی!

نیکا با فریاد داد زد: چیکار کردی؟

- کاری که قبلا باید میکردم. محیط اونجا مناسب تو نبود.

نیکا با اخم به جلو خیره شد..دهنش را کج کرد و گفت:- محیط اونجا مناسب تو نبود...

- چیزی گفتمی؟؟

- نه... با دوستم قرار دارم اگه میشه همینجا نگو دار...

- با کی؟؟

- با عمه ام... خب با دوستم دیگه

- میدونم میگم با کدوم دوستت؟؟

- همون که یه هفته رو باهش گذروندم... عسلللال

- آهان... خب کی برمیگردی؟؟

- هی ساعتای هشت یا نه...

- باشه... زود بیای ها

- باشه باشه...

معین ماشین را نگو داشت و نیکا بدون خدا حافظی ار ماشین پیاده شد... معین خدا حافظی گفت و از آنجا دور شد... نیکا دست تکان داد و گفت:- تاکسی تاکسی...

\*\*\*

- ولی آقای کیانی... من قبلا گفته بودم متاهل نیستم... من حتی این آقا رو نمیشناسم... شما چرا

منو اخراج کردین؟؟ دیگه از شما بعید بود ها!!

- ببین خانوم... اون آقا اومد گفت شوهر شماست و شما الان درس و دانشگاه داری دیگه اجازه

نمیده بیای منم خب باور کردم

- حالا شما هنوز که کسی رو بجای من نیاوردی... خب منو دوباره بگیر.. خواهشش

آقای کیانی به چشم های آبی او خیره شد و پس از لحظاتی فکر گفت:- باشه... ولی اگه دفعه بعد

دیر بیای دیگه ...

-باشه باشه... فقط یه چیزی... آقا باز اومد اصلا به حرفش گوش ندین ها...

-باشه الان برو به کارت برس تا ببینم چی میشه...

نیکا با خوشحالی از جا برخاست و به سمت در رفت تا به کارهای عقب مانده اش برسد...

\*\*\*\*\*

ساعت حدود نه شب بود که کنار آسانسور رسید... با بی حالی دکمه طبقه پنجم را فشار داد و منتظر ماند... در آسانسور باز شد و مردی را دید که پشتش به او است و دارد از توی کیفش دسته کلیدی را در می آورد... با خود فکر کرد حتما همسایه شان هست پس با ل\*بخندی خسته گفت:-  
سلااااا لحظه ای نگذشت که مرد برگشت و از دیدن نیکا متحیر شد

۱- تویی؟؟؟

۱- شمایین؟؟

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-شما اینجا چیکار میکنی؟؟

۱-اینجا خونمه!!

۱-اینجا خونه منم هست!

۱- پس همسایه ایم؟؟

نیکا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-آره دیگه لابد همسایه ایم....

سامک در را باز کرد و تعارف کرد

-بفارماید تو بانوا!

نیکا حس آزار دادن معین دستش داد پس با خوشحالی گفت:-

چرا که نه...؟

پس هردو وارد خانه شدند... نیکا به اطراف نگاه کرد... شکل خانه مثل خودشان بود ولی دکورشان فرق میکرد... از هر چیزی بیشتر پیانوی سفید رنگ کنار پنجره بزرگ خودنمایی میکرد... نیکا بی توجه به سیامک به سمت پیانو رفت و گفت:

- میزنی؟؟

- آره هر از گاهی یه قطعه ای میزنم و میخونم

۱- چه جال\*ب... میشه الان یکی بزنی و بخونی؟؟

- آره.. فقط واستا چای و از اینجور چیزا بیارم...

- نه نه... مرسی مزاحمت نمیشم... اصلا چیزی نمیخوام بخورم...

- باشه هر جور راحتی

سامک نشست و شروع به زدن کرد... آهنگ دیگه دیره مازیار فلاحی را ماهرانه زد و خودش هم شروع به خواندن کرد..

وقتی رفتی یک نگاه نکردی چاره شد وداع.. دل بکن که دیگه دیرهههههه

...

نیکا روی کاناپه نشست و به صدای بم و زیبای او گوش داد... به نیمرخش نگاه کرد... بنظر میرسید پسر خوبی است... دوست داشتنی... نگاهش را از او گرفت و دوباره به آهنگ گوش کرد... بغض گرفت... چشم هایش را بست و یاد معین افتاد... این مرد چقدر او را آزار داده بود اما او... عاشق این روانی بود... آهی کشید و چشم هایش را باز کرد...

آهنگ تمام شد و نیکا شروع به دست زدن کرد

- آفریییییییییییییییی عالی بود... واقعا صدای قشنگی داری... آفرین

- مرسی بابا!... همچین هنری هم نکردم ها...

- آره جون عمه ات... اگه میشه به منم یاد بده... خواهششششش

سیامک با خوش حالی ل\*بخد زد و گفت:- باشه چرا که نه؟؟

نیکا ل\*بخندی زد و گفت:- واقعا ممنون سیامک

\*\*\*\*\*

نیکا زنگ در را فشار داد... در باز شد و معین با چهره ای در هم او را به داخل دعوت کرد

- کجا بودی؟؟

- علیک السلام

- سلام... میگم کجا بودی؟؟

- خونه آقا شجاع

- اه اینقد اذیت نکن میگم کجا بودی؟؟

نیکا آب دهنش را قورت داد و گفت:- وای!!! چرا داد میزنی؟؟ خب با غسل بودم دیگه... مگه ظهر

بهت نگفتم؟؟؟

تُن صدای معین بالا رفت و گفت:- آره گفته بودی... ولی نگفتی تا یازده شب تو بیرون پلاسی!!

نیکا چشم هایش را گرد کرد و گفت:- وا اصلا به تو چه؟؟؟ زندگی خودمه... احمق..و به سمت پله

ها رفت صدای معین را شنید که میگفت:- احمق؟؟؟ باشه از فردا بهت نشون میدم احمق کیه!!! از

فردا خودم میام دنبالت و میارم خونه... فهمیدی؟؟

نیکا پوزخندی زد و دیگه جوابی نداد.....

\*\*\*\*\*

وارد کلاس شد و سر جایش نشست.. اصلا حوصله محاسبه و ریاضی را نداشت... به سیامک نگاه

کرد و گفت:

-هی در چه حالی؟؟

سیامک در حالی که با انگشت اشاره سرش را میخاراند گفت:

-ها؟؟ خوبم... فقط دیشب بخاطر جنابالی وقت نکردم خوب درس بخونم... الان دارم مرور میکنم... میدونی که امروز درس میپرسه...

-اشکال نداره بابا!!!!!!... فوقش میگی نخوندم...

-اه نیکا!!!!!!... دیوونه شدی؟؟ من جلسه قبل هم گفتم نخوندم گفت این جلسه میپرسه...

-باشه بابا!!! خودم میرسونم

-انشالله

آقای سامانیان وارد کلاس شد و پس از حضور و غیاب یک راست رفت سر اصل مطلب\*

-خب الان بیاد... سیامک آشاری.. پای ت\*خ\*ته...

سامک در حالی که زیر ل\*ب غرولند میکرد پا شد و رفت پای ت\*خ\*ته... سامانیان اول چند تا سوال حفظی پرسید که سیامک بدون هیچ کم و کاستی توضیح داد اما بعد سوالی از کتاب داد و گفت اینو حل کن... و خودش نگاهش را به بیرون از پنجره دوخت... سیامک با بیچارگی برگشت و به نیکا نگاه کرد نیکا چشمکی زد و اشاره کرد یک دقیقه صبر کند... فرمول را با خطی گنده طوری نوشت که سامک بفهمد چی به چی هست... وقتی نوشتن را تمام کرد دفتر را بالا گرفت و سیامک فرمول را دید و با خوشحالی جواب را نوشت...

-آقا تموم شد...

سامانیان در حالی که عینک ته استکانی اش را تکان میداد گفت

-خب... آفرین عالی... فقط یه چیزی... کاش او دستیار اینقد تابلو بازی در نمیآورد تا من نفهمم!! هردو بدون هیچ حرفی از کلاس بیرون!

سیامک و نیکا بال\*ب و لوچه ای آویزان از کلاس بیرون آمدند...

-ای بابا!!!!!! راس میگه تابلووو

-برو بابا!!!!!! حالا منو بگو میخواستم به کی کمک کنم...

-حالا ولش کن... میگم بیا کلاسای امروز رو بیچونیم بریم یه جایی؟؟

- کجا؟؟

- به جایی مناسب سن و سال تو!!

- بریم

\*\*\*\*\*

نیکا با دیدن شهر بازی باذوقی کودکانه دست هایش را به هم کوفت و گفت: - واییییییییییییییی از بچگی عاشق شهر بازی بودممم... وای سیا عاشقتممم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد... سیامک سری تکان داد و با خنده گفت: - این واقعا بچه اس... وال\*بته دیووونه!

\*\*\*\*\*

ساعت نه شب بود که هر کسی وارد خانه خود شد... نیکا تا در را باز کرد قیافه ی درهم معین را دید... قل\*بش از ترس شروع به تند تند تپیدن کرد

- خب این دفعه کجا بودی؟؟

- من... من... منو از کلاس بیرون کرد

- خب... واسه چی؟؟

- هیچی... فکر کردم.. من.. من به یکی... از بچه ها... تقل\*ب رسوندم... بیرون کرد..

صدای معین بالا رفت و گفت:

- که تقل\*ب رسوندی؟؟؟ ها؟؟؟ توئه احمق چیکار میکنی؟؟ آخه نمیگی من باید از دست تو چی

بکشم؟؟ فکر کردی من نمیدونم تو امروز کجا بودی؟؟ با کی بودی؟؟؟

نیکا سعی کرد ل\*بخند بزند گفت: - ا خب تو.. تو دانشگاه بودم... کلاس داش.. تیم

- دروغ نگو... از دروغ گو ها متنفرم... واز جایش برخواست و از خانه بیرون رفت.... نیکا بغضش را

فرو داد و روی کاناپه دراز کشید... اصلا حوصله دعوا را نداشت

\*\*\*\*\*

نیکا در اتاق معین را زد..





سیامک به فکر فرو رفت.. این دختر چقد بچه بود... بچه بود و معصوم... دوست داشتنی... سری تکان داد و به خودش گفت:- اوف سیا چته؟؟ تو که اینجوری نبودی...

\*\*\*\*\*

خب خب ببین این نوت ماله اینه... اینجوری... میدونی انگشتات کشیده هستن واسه همین میتونی راحت پیانو بازی کنی....

نیکا باذوق گفت:- خب ادامه اشو بگو... من عاشققققققق پیانوم...

سیال\*بخندی زد و شروع کرد به توضیح دادن هر دو آنقدر در کارشان غرق شدند که گذر زمان را حس نکردند

نیکا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:- خاک تو سرت!! من دیگه برم...

- کجا؟؟ تو مگه تنها زندگی نمیکنی؟؟

- نه با یه کنه احمق زندگی میکنم!

- جدا؟؟ کی؟؟

- اممم.. پ... پسر عموم!!

سیا یکه خورد و گفت:

- پسر عموت؟؟ مگه نامزد داری؟؟

- نه بابا!!!!!! همینجوری چون دانشگاه اینجا قبول شدم باهانش زندگی میکنم

سیا به فکر فرو رفت و دیگر چیزی نگفت

- خب من برم دیگه

- آهان آره برو به سلامت!

نیکا خنده ای کرد و گفت:- یه قدم راه هم نیست ها!

- باشه بروووو

نیکا سری تکان داد و به سمت خانه خودش رفت... زنگ در را فشار داد...

کیه؟؟ صدای زنانه ای بود که باعث شد نیکا به شدت تعجب کند...

-م... منم نیکا

در باز شد و دختری هم سن و سال خودش با ل\*بخندی جذاب در را باز کرد

-اوه معین عزیزم... نیکا جون اومد...

نیکا چشم هایش گرد شد و وارد خانه شد...

-شریف فف معیننن... ایشون کی باشن؟

معین با ل\*بخندی معنی دار جواب داد

:- اوه ایشون یکی از همکارامن... سارا خانوم... سارا رشتیان!

-بلههههههههه؟؟ خب همکار تونن اینجا چیکار میکنن؟؟ شما حق نداری هر کسی رو بیاری

اینجا...

-اتفاقا اینجا خونه خودمه و هر کسی رو که بخوام میارم..

نیکا چشم هایش را ریز کرد و گفت:- ک\*ث\*ا\*ف\*ت!

سارا با عشوه گفت:- معین جان... بریم دیگه الان فیلم شروع میشه...

-باشه عزیزم... برو الان میام...

سارا رفت و معین و نیکا تنها ماندند... معین با ل\*بخندی گفت:

-ببین دیگه جلو همسر آینده ام منو تحقیر نکن... وو از خانه بیرون رفت...

نیکا با چشمانی گرد شده به رفتن او خیره شد... نگاهش را از در گرفت و به سمت اتاقش رفت... با

چشمانی گریان همه ل\*باس ها و کتاب هایش را جمع کرد و به سمت خانه سیامک رفت...

دستش را به طرف ضبط ماشین رفت و آن را روشن کرد. صدای اهنگ در تمام ماشین پخش

شد. نگاهش را به ماشین جلویی دوخت. صدای خواننده به گوش رسید:

نه می تونم بمونم. نه می تونم جدا شم.

پیش تو کم میاره حتی خود خدایم. نه با تو خیلی خوبم نه بی تو خیلی تنهام.

سر دو راهی موندم ولی باز تو رو می خوام.

اخه تو مثل ماهی. فدات بشم الهی.

اخه تو مثل ماهی. مثل فرشته هایی! برای قل\*ب تنهام همیشه تو پناهی.

خواننده حرف دل او را میگفت. با تمام بچه بازی هایش دوستش داشت. نمی خواست هیچ مرد دیگری به او نزدیک شود.

می دانست به سرکار برگشته. وقتی گفت: رفته بودم پیش عسل پوزخندی زد. می دانست به شرکت رفته. معاون شرکت از دوستانش بود. اما باز هم نیکا از گفتن حقیقت بازگشت به شرکت سر باز میزد. باید به طریقی او را از شرکت بیرون می کشید. اصلا از محیط انجا خوشش نمی آمد. سیامک قول داده بود مواظبش باشد.

وقتی نیکا را به همراه پسری دیده بود شکه شده بود. اما زمانی که به سراغ پسر رفت کاملا شکه شد. پسر جوان کسی نبود جز سیامک، نامزد بهترین دوستش. سیامک نامزد سارا بود. از وقتی وارد دانشگاه پزشکی شد تا به حال با سارا دوست بودند. هیچ وقت دوستیشان از یه دوستی ساده فراتر نرفت. در همه حال یار و یاور هم بودند و همین باعث تداوم دوستی سیزده ساله شان بود. و حال سیامک نامزد سارا همکلاسی نیکا شده بود. سیامک که از ماجرا خبر دار شد قول داد در همه حال مواظب نیکا باشد.

بماند سارا وقتی از ماجرا با خبر شد چه نقشه هایی نکشید. در آخر هم تصمیم بر آن شد به معین کمک کنند... وقتی سیامک به همراه نیکا به طرف شهر بازی رفتند با خیال راحت به طرف مطب به راه افتاد.

\*\*\*\*\*

از اینکه بر سرش فریاد بزند و نیکا با لجبازی پاسخ دهد لذت می برد. مثل روز بعد صبح که نیکا چند ضربه به در زد.



معین بلند شد. رو به رویش ایستاد و گفت:اره دلم و برده.می دونی از لجبازی هاش لذت می برم. از اینکه سعی می کنه جلوم کم نیاره لذت می برم. از اینکه هرچی میگم جواب میده خوشم میاد.  
-خب.حالا.چرا می زنی؟الان با سیا دانشگاهن.پس یه کاری می کنیم. الان که اومد من اینجا می مونم.بزار من و ببینه.بعد هم بهش بگو نامزدتم و از این حرفا.اگه دوست داشته باشه یه واکنشی نشون میده.

معین خندید و گفت:فکر خوبیه.خوشم میاد.یه زنگم به سیا بزن ببین اوضاع چطوره؟

-اونم به چشم.حالا خیالت راحت شد؟

-اره.حالش و می گیرم.

سارا با تاسف سری تکان داد و گفت: اقا معین این بچه تورو هم بچه کرده. شدی عین این بچه ها که سر بازی با دوستاشون نمی خوان کم بیارن.

معین با خنده روی مبل نشست و گفت:زده به سرم.

سر بلند کرد.نگاهش را به سارا دوخت و گفت:دیوونه شدم نه؟

\*\*\*\*\*

سارا را جلوی خانه اشان پیاده کرد.

سیامک اسمس داده بود:نیکا با گریه به خانه اش رفته.

یعنی نیکا به او احساسی داشت؟ از این فکر احساس خوشحالی کرد.

با آرامش به طرف بیمارستان رفت.شب شیف بود و همین که نیکا پیش سیامک بود خیالش را راحت می کرد که شب از تنهایی نخواهد ترسید. اما باید فکری برای برگرداندن نیکا از خانه سیامک می کرد.

ساک کوچکش را گرفت و با گریه یه سمت خانه سیامک رفت....بدون هیچ فکری دستش را روی زنگ گذاشت و فشار داد.....پس از لحظاتی سیامک به سمت در رفت و بلند بلند گفت:-ااااا...تو بازم اومدی؟؟ ده دقیقه از اومدنت....در را باز کرد و با دیدن نیکا اخم هایش درهم رفت:

-چی شده؟؟

-هیچی میخوام چند روزی مهمونت باشم ....بده؟

-نه بیا تو....

نیکا با دست اشک هایش را پاک کرد و به سمت یکی از کاناپه ها رفت....

-سیا؟؟

-چیه؟

-میشه یه آهنگ درخواستی بزنی؟

سیامک به سمت پیانو رفت و گفت:

-آره اگه بلد باشم چرا که نه؟

-آهنگ یزن زیر گریه ...رضا شیری

سیامک با گفتن باشه شروع به زدن آهنگ کرد پس از لحظاتی همراه با زدن آهنگ شروع به

خواندن کرد

-نذار امشبم با یه بغض سر بشه

بزن زیر گریه چشات تر بشه

بذار چشمت و خیلی آروم رو هم

بزن زیر گریه سبک شی یکم

یه امشب غرور و بذارش کنار

اگه ابری هستی با لذت ببار

هنوزم اگه عاشقش هستی که

نریز غصه ها تو تو قل\*بت دیگه

غرورت نذار دیگه خستت کنه  
اگه نیست باید دل شکستت کنه  
نمی تونی پنهون کنی داغونی  
نمی تونی یادش نباشی به این آسونی  
هنوز عاشقی و دوشش داری تو  
نشونش بده اشکای جاری تو  
نمی تونی پنهون کنی داغونی  
نمی تونی یادش نباشی به این آسونی  
نذار امشبم با یه بغض سر بشه  
بزن زیر گریه چشات تر بشه  
بذار چشمت و خیلی آروم رو هم  
بزن زیر گریه سبک شی یکم  
یه امشب غرور و بذارش کنار  
اگه ابری هستی با لذت ببار  
هنوزم اگه عاشقش هستی که  
نریز غصه ها تو تو قل\*بت دیگه  
غرورت نذار دیگه خستت کنه  
اگه نیست باید دل شکستت کنه  
نمی تونی پنهون کنی داغونی  
نمی تونی یادش نباشی به این آسونی  
هنوز عاشقی و دوشش داری تو

نشونش بده اشکای جاری تو

نمی تونی پنهون کنی داغونی

نمی تونی یادش نباشی به این آسونی

هق هق گریه نیکا سیامک را به شدت متاثر کرد...دست از زدن برداشت و با گفتن

-میرم آب بیارم از هال به سمت آشپزخانه رفت....موبایلش را درآورد و به معین اس ام اس داد

-خاک تو سرت چیکارش کردی؟؟؟ بدبخت پاشده اومده اینجا یه ریز داره گریه میکنه!!

لیوان آبی برداشت و به سمت نیکا رفت

-بگیر بخور...شاید حالتو جا بیاره....

نیکا با دستی لرزان لیوان را گرفت و از آن نوشید...با گریه ای که کمی آرومتر شده بود گفت:-

مرسی...سیا من..من دوستش دارم..با گفتن این جمله سرش را پایین انداخت...سیامک

ل\*بخندی زد و گفت:-میدونم...

\*\*\*\*\*

هر دو به سمت کلاس رفتند

-بین ایندفعه سر کلاش با من حرف نزنن ها....بخدا از دست تو همینجوریشم بیچاره شدم...

-اه...حالا خوبه دفعه قبل خواستم کمکت کنم....

-بابا به قرآن مجید نمیخوام کمکم کنی...تو فقط دهن تو ببند همینجوریش به لطف بزرگی در حق

من حقیر کردی

-اهههه باشه

نیکا سر جایش نشست و چسب را از کیفش درآورد...سیامک با تعجب به او نگاه کرد

-چیکار میکنی؟

-میخوام فک نزنم مشکلیه؟



-نه اصلا!

نیکا کمی از چسب را کند و به دهنش چسباند...دستش را روی چسب گذاشت که کسی نبیند...آقای سامانیان وارد کلاس شد و شروع به توضیح دادن درس کرد...وقتی درسش تمام شد با نگاهی اطراف را پایید و گفت

-فهمیدی پاک نژاد؟

نیکا جا خورد...نمیدانست چکار کند...سعی کرد چسب را بکند ولی لامصب کنده نمیشد...با نگاهی درمانده به سیامک نگاه کرد...سیامک آهی کشید و زیر ل\*ب گفت:-خاک تو سرت!

-آقا ببخشید...خانوم پاک نژاد مته اینکه دندونشون درد میکنه...امم واسه همین نمیتون حرف بزنی

آقای سامانیان با تعجب به نیکا نگاهی انداخت و به سمتش آمد..

-کو ببینم؟؟ دهنتونو باز کنید...آخه من قبلا یه دوره از دندان پزشکی رو خوندم ببینم شاید

-آه نه آقا...ایشون رفتن دکتر

-خب؟

-گفتن...نباید دهنشو باز کنه و تکون بده...میدونید که....

-نه اصلا متوجه نمیشم...این دکتر هرکی بوده فکر نکنم از علم پزشکی چیزی سر دربیاره! حالا دهن تو باز کن

نیکا با در ماندگی با خود گفت:-آخه پیر خرفت تو به من چیکار داری؟؟ آخه دهن من به تو چه ربطی داره؟

-باز کن دیگه...

نیکا دستش را از روی چسب برداشت و سامانیان با دیدن چسب گفت:-منو مسخره

میکنی؟؟هردوتا بدون هیچ حرفی از کلاس من بیرون!

سیامک چشم غره ای به نیکا رفت و از کلاس بیرون رفت نیکا هم به دنبالش رفت.....

\*\*\*\*\*

سیامک اس ام اسی به معین زد و نوشت: -میریم رستوران.. شما هم بیاین... حتما از حسودی میمیره :)

بریم یه رستوران... اونجا خیلی خوبه ها

-باشه بابا... بریم.

هر دو وارد رستوران شدند... نیکا در حال نگاه کردن به منو بود که ناگهان سیا گفت: -||| این همون پسر عموت نیست؟؟ اون دختره کیه؟؟ لامصب خوب تیکه ای رو تور کرده...

نیکا به سرعت به جایی که سیا اشاره کرد نگاه کرد... با دیدن معین و اون دختره ی افاده ای از خشم سرخ شد... نگاهش را از آن ها گرفت و با لحنی که سعی داشت بی تفاوت باشد گفت: -به ما چه؟؟ خب زنشه!! سامک در حالی که به معین فوحش میداد گفت:

-و|||! مگه نگفتی دوستش داری؟

-من؟؟؟ نه بابا||| من منظورم خونه بود!! خونش قشنگه... خونشو دوست دارم!

سیامک مشکوک نگاهش کرد و گفت: -راس میگی؟

-پ-ن-پ- دروغ میگم!

-وا پس چرا دیشب با اون حال و روز اومدی خونم؟؟

-خب میگم که... اون خونه رو خیلییییی دوست دارم... خب نمیخواستم از خونه هه پرتم کنن بیرون!

سیامک سری تکان داد و چیزی نگفت... نیکا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: -وای خاک تو

سرم... بدو باید برم سر کار... خوبه هنوز چیزی سفارش ندادیم...

-ای بابا|||... تو که همه چیزت فراهمه چرا میری سر کار؟

-این چیزا همیشه واسم فراهم نیست...فردا پس فردا میره با اون نکبت افاده ای کنه ک\*\*ث\*\*ف\*\*ت ازدواج میکنه مطمئنم اونم میگه این دختره رو بنداز بیرون!

سیامک در حالی که میخندید گفت:-باشه پاشو بریم تا دیرت نشده....

\*\*\*\*\*به همراه سارا وارد رستوران شدند.نگاهش اطراف را می کاوید.سارا ضربه ای به بازویش زد و گفت: اونجان.

نگاه سارا را دنبال کرد و نگاهش به سیامک و نیکا افتاد.ل\*بخند تلخی زد.سار دستش را دور بازویش حلقه کرد و گفت:بریم.

به طرف سیامک و نیکا می رفتند که آنها بلند شدند. سیامک نگاهش را به معین و سارا دوخته بود.

نیکا جلوتر می رفت.سارا با اشاره با سیامک حرف میزد و سیامک فقط شانه هایش را بالا می انداخت.

-رفتن!

-نیکا نمی خواد من و ببینه.

-سیا میگه دوست داره.چرا نباید بخواد ببینت

-باید برش گردونم خونه.

-می خوای چیکار کنی؟

به طرف در خروجی حرکت و کرد و در همان حال گفت:باید برم.

سارا به دنبالش می امد.از پشت دستش را گرفت:کجا میری معین؟

-میرم دنبالش.

-کجا؟

با بی طاقتی به طرفش برگشت:شرکت.باباش اون و به من سپرده باید برش گردونم.

-بخاطر باباش یا بخاطر خودت؟

دستش را میان موهایش کشید و گفت: نمی دونم. خدا حافظ.

به سرعت پشت فرمان نشست.

به خود که آمد جلوی شرکت بود. نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک ۸ بود.

حدود ده دقیقه بعد نیکا از در بیرون آمد. به آرامی به راه افتاد. چند بوق زد و صدایش کرد. نیکا با دیدنش بی توجه به راه خود ادامه داد. به دنبالش رفت. نیکا همچنان می رفت. با عصبانیت ماشین را نگه داشت. پیاده شد و به دنبال نیکا رفت. صدایش کرد اما نیکا پاسخی نداد.

به او رسیده بود. دستش را گرفت و کشید. نیکا در یک حرکت به طرفش برگشت.

- مگه صدات نمی کنم؟

- من شما رو نمیشناسم.

چشمانش به خون نشسته بود: که نمیشناسی. نه؟

کشان کشان او را به طرف ماشین برد. در جلو را باز کرد و او را روی صندلی نشان داد. قبل از اینکه نیکا به خود بیاید سوار شد و پایش را روی گاز فشرد. ماشین از جا کنده شد.

با سرعت پیش می رفت. نیکا فریاد میزد: نگه دار.

اما معین بی توجه پایش را روی گاز می فشرد. در همین حین متوجه باز شدن در شد.

قبل از اینکه نیکا از ماشین پایین پرت شود او را گرفت. سرعتش را کم کرد. در را بست و سیلی محکمی به صورت نیکا زد.

- داری چه غلطی می کنی؟

اشکهای نیکا روان شد. سرش را به طرف شیشه برگرداند. وارد کوچه خلوتی شد و ماشین را گوشه ای متوقف کرد.

به رو به رو خیره شد. نیکا به ارمی گریه می کرد. به آرامی به طرفش برگشت. زمزمه کرد: گریه نکن.

نیکا بی خیال گریه می کرد. در یک حرکت او را به طرف خود کشید. سرش را روی شانه اش گذاشت و گفت: معذرت می خوام. نباید می زدمت.

نیکا سرش را روی شانه اش جا به جا کرد.

معین ادامه داد: برگرد خونه. به بودندت عادت کردم. دلم برات تنگ شده.

نیکا دست ازادش را دور بازوی او حلقه کرد.

معین لبخندی زد و او را از خود جدا کرد. در تاریکی و زیر نور چراغ ها که به سختی به داخل ماشین نفوذ می کردند. به صورت نیکا زل زد. دستش را به طرف صورت او برد.

از نیکا فاصله گرفت و گفت: ببخشید. از ماشین پایین امد. نیکا را ب\*و\*سیده بود. دستش را به صورتش کشید. کمی از ماشین دور شد باران ملایمی شروع به باریدن کرده بود. بعد از مدتی به طرف ماشین رفت.

#### فصل سوم

کتاب و بست و روی ت\*خ\*ت دراز کشید. نگاهش را به باران که به تندی خود را بر شیشه می کوبید دوخت.

چشمانش گرم می شد که با صدای فریاد و گریه ای بلند شد. صدای نیکا بود. هراسان خود را به اتاق او رساند. نیکا در رختخواب دست و پا میزد. به طرفش رفت و صدایش زد. تکانش داد. نیکا چشم باز کرد و با وحشت به او خیره شد. بلندش کرد و گفت: اروم باش. خواب دیدی.

نیکا با وحشت در ا\*غ\*و\*شش فرو رفت و گفت: من و تنها نزار.

معین او را به خود فشرد: تنهات نمی زارم.

با گریه: هیچ وقت تنهام نزار. من می ترسم.

-: تنهات نمیزارم. همیشه پیشتم. مطمئن باش.

نیکا فین فین کنان اشک می ریخت.

معین به آرامی نوازشش می کرد: ارم باش نیکا. گریه نکن فقط یه خواب بود.

-: می ترسم.

-من اینجام... تا وقتی هستم نباید از هیچی بترسی. اروم باش عزیزم... بگو چه خوابی دیدی؟

-نه. نمی خوام یادم بیاد.

-باشه... اروم باش. هیچ اتفاقی نمی افته. اروم باش و بخواب...

لحظاتی بعد نیکا آرام بود.

معین جا به جا شد و گفت: حالا بخواب.

نیکا دستش را گرفت: نرو معین.

معین روی ت\*خ\*ت نشست و گفت: نمیرم. بخواب.

نیکا بدون اینکه دست او را ول کند. چشم روی هم گذاشت. معین نگاهش به صورت او بود  
لحظاتی بعد در کنارش دراز کشید. نیکا به طرفش خم شد و خود را در ا\*غ\*و\*ش معین فشرد.  
معین هم دستش رو دور او گذاشت و بال\*بخند چشم روی هم گذاشت.

\*\*\*\*\*

با حرکت چیزی در کنارش چشم باز کرد. نیکا در ا\*غ\*و\*شش جا به جا شد. ل\*بخند زد و دوباره  
چشم بر هم گذاشت. دقایقی نگذشته بود که با صدای فریادی بلند شد. نیکا هم بلند شد.  
مهدیه رو به رویشان ایستاده بود.

معین پرسید: مامان شما اینجا چیکار می کنین؟

-سلامتون کو؟

-هر دو سلام دادند.

-علیک سلام. ببینم شما محرمین اینطور راحت باهم می خوابین؟

با این حرف مهدیه نگاه معین و نیکا به طرف هم کشیده شد. نیکا با خجالت سرش را پایین  
انداخت و معین گفت: سو تفاهم شده...

-بسه. نمی خوام چیزی بشنوم. زود تند سریع ماده باشین می ریم عقد می کنین.

معین گفت: اما مامان...

- اما اگر نداره.

نیکا معصومانه و خجالت زده نگاهش می کرد.

- مامان من باید برم مطب.

- امروز کار تعطیله. همین که گفتم.

قبل از اینکه چیزی بگن از اتاق بیرون رفت. معین به طرف نیکا برگشت و گفت: معذرت می خوام.

- تقصیر منه. تو کس دیگه ای رو دوست داری این و باید به مامانت بگی سارا رو دوست داری.

معین کلافه دستی بر سرش کشید. نیکا فکر می کرد او هیچ علاقه ای بهش ندارد.

گفت: نه. بلند شو. زود بیا پایین.

از روی ت\*خ\*ت بلند شد. نیکا گفت: چرانه؟ بهش بگو سارا رو می خوای.

- لازم نیست. تو اگه دوست نداری زن من شی می تونی خودت بری به مامان بگی اما من چیزی به

مامان نمی گم.

به سرعت به طرف اتاق خودش رفت. ابی به دست و صورتش زد و ل\*باسه\*ایش را عوض کرد.

جلوی اینه ایستاد و گفت: من از خدامه زنم شی. خدایا ممنونتم.

از اتاق خارج شد. به طرف پله ها رفت. قدم در آشپزخانه که گذاشت مهدیه گفت: معین تو کس

دیگه ای رو دوست داری؟

- نه. کی گفته؟

- نیکا میگه.

- نیکا واسه اینکه با من ازدواج نکنه میگه. وگرنه من کس دیگه ای رو نمی خوام.

مهدیه به طرف نیکا که با تعجب به معین نگاه می کرد برگشت و گفت: اره نیکا؟ واسه اینکه با

معین ازدواج نکنی این و میگی؟

نیکا با تته پته گفت: نه..ه. نه

- پس مسخره بازی در نیارین. گناهه دختر و پسر جوون تو یه خونه اینطوری باهم زندگی کنن. ببینم اصلا تو اون شال و واسه چی می بندی سرت؟

نیکا به معین اشاره کرد.

مهديه خندید و گفت: خوبه شب و پیش هم خوابیدین و شال می بندی. در غیر این صورت می خواستی چادر بندی.

صندلی را عقب کشید و رو به روی نیکا که خجالت زده سرش را پایین انداخته بود نشست و گفت: این به نفع خودته دخترم.

به معین نگاهی انداخت و گفت: چیه؟ برو بیرون. نمی بینی داریم حرف می زنیم؟ معین کلافه از اشپزخانه بیرون رفت.

مهديه ادامه داد: اون دوست داره من پسرم و خوب می شناسم.

- نه. اون من و نمی خواد...

- اشتباه می کنی. معین خیلی دوست داره. صبح که اومدم تو اتاقت دیدم چطور تو خواب ب\*غ\*لت کرده بود. تو هنوز این چیزا رو نمی فهمی. اما من با تجربه تر از این حرفهام. می دونم دوست داره این و مطمئن باش.

نیکال \*بخندی زد.

مهديه ادامه داد: خیالت راحت باشه. معین پسر خوبیئه. سرش گرم کارشه. دنبال علافی و این حرفهام نرفته... یه مردیه که می تونه هر دختری رو خوشبخت کنه. اینا رو چون پسرمه نمی گما...  
- می دونم.

- افرین دخترم. سعی کن با کمکش زندگی و بسازی از زندگی لذت ببر. زندگی اونم بساز. شما بهم میان.

\*\*\*\*\*



مهدیه صندلی را عقب کشید و در حالی که بلند می شد گفت: من دیگه باید برم.

نیکا هم بلند شد و گفت: کجا هنوز زوده.

-نه عزیزم. شما هم باید با هم تنها باشین. تا الانشم مزاحمتون شدم.

نیکا سرخ شد و معین بی خیال مشغول خوردن بود.

مهدیه از اشپزخانه بیرون آمد. پالتویش را به تن کرد. به طرف در خروجی می رفتند که معین از اشپزخانه بیرون آمد و گفت: می رسونمت مامان.

مهدیه نگاه شیطنت آمیزی به او انداخت و گفت: خسته نباشی مادر. زنگ زدیم از انس.

نیکا باز هم گفت: بمونین دیگه.

-نه عزیزم. با زنگ ایفون صورت نیکا و معین را ب\*و\*سید و گفت: مواظب همدیگه باشین.

معین به دنبالش رفت. مهدیه از نیکا خداحافظی کرد و از خونه خارج شد. معین به همراهش وارد اسانسور شد.

با سوار شدن مهدیه به تاکسی معین با آرامش به خانه بازگشت.

در را بست و ل\*بخند زیبایی زد. به طرف اشپزخانه رفت. نیکا در حال جمع کردن میز بود. جلوی در ایستاد و به او خیره شد.

نیکا به طرفش برگشت و گفت: چیزی شده؟

-نه.

-پس چرا اونطوری نگام می کنی؟

-دلَم می خواد.

نیکا با چشمان گرد شده اش به او خیره شد. معین قدمی به طرفش رفت و گفت: خسته شدی. من ظرفا رو می شورم.

نیکا با خوشحالی گفت: ایول... دستت درد نکنه... منم برم درسام و بخونم... قبل از اینکه معین

چیزی بگوید از اشپزخانه بیرون رفت. معین پووز خندی زد و مشغول شد.

بعد از شستن ظرفها به طرف اتاق نیکا رفت. چند ضربه به در زد و وارد شد. نیکا جزوهایش را روی ت\*خ\*ت پهن کرده بود و مشغول خواندن. روی صندلی نشست و گفت: نمی خوام بخوابی؟

-اینم تموم کنم بعد می خوابم.

-خیلی مونده؟

-اره. یکمی هست.

-فردا میری شرکت؟

-اره. چرا نرم؟

-اونجا خوب نیست. بهتره نری.

-چرا؟ خیلی هم خوبه...

معین نمی خواست امروز لجبازی کند گفت: من خوابم میاد. بریم بخوابیم؟

-خوابت میاد برو بخواب...

معین کلافه بلند شد و گفت: باشه. تموم شد بیا بخواب.

نیکال\*بخندی زد و گفت: شب بخیر.

معین در را تقریبا کوبید و وارد اتاقش شد. نگاهی به ت\*خ\*ت دو نفره اش انداخت و با پوزخند زیر لحاف خزید و چشمانش را بست.

با خمیازه به سمت آشپزخانه رفت... نگاهی به سمت میز کشیده شد... با تعجب به صبحانه ای که روی میز بود خیره شد....

-معییییییین

صدای معین از بالا آمد

-چیهرههه؟

-این صبحونه واسه چیه؟

-بده واسه زن عزیزمممم یه صبحونه درست کردم؟

-ببیبیبیب اولشم من زن تو نیستم...دومشم من زن تو نیستم...سومشم سارا جووون منتظرته!! و وقتی دید معین هنوز نیومده ادای بالا آوردن را در آورد

-معین بدو دیگه...دیر شد بخدا

-اه زن چقد گیر میدی؟

نیکا در حالی که سعی میکرد بی تفاوت جلوه بدهد گفت:

-برو بابا!! دیوار کوتاه تر از من گیر نیاوردی؟؟من زنت نیستم ما دوتا فقط فقط همخونه ایم...گرفتی؟؟

معین وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست...

-بیا بخور دیگه

-سیرم...نمیخوام

-آه مگه چی خوردی؟؟

-هیچی تو اتاقم کلی هله هوله خوردم....

-باشه بابا دیگه از این غلطا نمیکنم...

\*\*\*\*\*

با دیدن آن مرد حالش بهم خورد...قاتل پدرش روبه رویش نشسته است و دارد بدون هیچ حرفی به او نگاه میکند...

-خب آقای شجاعی...شما روز حادثه کجا بودین؟؟

مرد پوزخندی زد و گفت:-تو همون خیابون...ولی من نکشتمش

-ببینید...این آقا و به معین اشاره کرد...ماشین شما رو شناختن و شهادت دادن که دیدن چطور

این پیرمرد رو

-ولی منم همینجا شهادت میدم این آقا اون پیرمرد نکبتی رو کشت  
نیکا ل\*بش را به دندان گزید و به معین نگاه کرد...معین سری تکان داد و زیر ل\*ب گفت  
-اشکال نداره...این مرد دیوونه است...به حرفش اصلا گوش نده...  
-ببینید انکار کردن این موضوع که شما به اون پیرمرد زدین بی معناست چون کمی از خون اون  
مرد روی بدنه ی ماشینتون پیدا شده و از همه مهمتر روی ماشینتون کمی خراش افتاده...که همه  
اینا نشان دهنده یک تصادفه!  
متهم سری تکان داد و با درماندگی گفت  
-اه اصلا آره...من کشتمش...من قاتلم...ولی بخدا از قصد که این کارو نکردم...من عجله  
داشتم...باید خیلی زود خودمو میرسوندم بیمارستان...  
-ببینید اینا توجیهی برای قتلی که توسط شما انجام شده نمیشه...  
پس از نیم ساعت دادگاه آن مرد را به پنج سال حبس محکوم کرد...  
\*\*\*\*\*  
نیکا با ذهنی آشفته به برگه هایی که روی زمین پخش شده بود نگاه کرد...  
-خانوم شریفی؟؟  
نیکا با تعجب به سمت رئیسش برگشت و به او نگاه کرد...  
-چی؟ شریفی؟؟ من پاک نژاد هستم...مته اینکه اشتباه کردین  
-نخیر...الان شوهرتون اومده بودن و گفتن دیگه حق ندارین کار کنین...درضمن این دفعه  
شناسنامه نشون داد و من دیگه هیچ راهی ندارم...لطفا وسایلاتونو جمع کنید و از اینجا  
برین...شوهرتون پایین منتظرن...  
نیکا از شدت عصبانیت در حال انفجار بود...از شرکت بیرون آمد و دستی تکان داد :- تاکسی...  
\*\*\*\*\*



-ببین تو الان زنتی؟؟ مگه نیستی؟؟

-خب چرا.....حالا منظور؟؟

-خنگ خدا تو حق داری از پولاش استفاده کنی....

نیکا با این حرف عسل به فکر فرو رفت..

\*\*\*\*\*

زنگ در را فشار داد...در باز شد و نیکا شیرینی را به دست معین داد

-سلام عزیزم .... چی شده ؟ فکر کردم خوابی!

معین با تعجب به او خیره شد...رفتارش واقعا او را شگفت زده کرده بود....

-خ..خوبم....کجا بودی تا الان؟

-هیچی یه سر رفتم پیش عسل خبر عروسیمونو بدم....بیچاره خیلی ناراحت شد...فکر کرده بود

جشن گرفتیم اونو دعوت نکردیم..

معین وارد آشپزخانه شد و به نیکا نگاه کرد

-خب....ببینم مرگ من تو سرت به جایی نخورده؟؟

نیکا در حالی چشم هایش از شیطنت برق میزد گفت

-نه بابا...مگه بده با شوهر عزیزم حرف بزنی؟؟

معین با خوشحالی به سمتش رفت و گفت

-وای خدا بالاخره آدم شدی؟

-نیکا به طور افسونگری به چشم های خاکستری او زل زد

-آره عزیزم...بالاخره آدم شدم...

معین آب دهنش را قورت داد و گفت

-خب... بیا با هم شام بخورم که گرسنمه حسابی  
نیکا خنده ای کرد و با گفتن چشم به سمت میز رفت....

\*\*\*\*\*

معین امروز میرم یه سر ل\*باس بخرم... پول میدی؟

معین بال\*بخند گفت

-آره چقد میخوای؟ ۲۰۰ خوبه؟

نیکال\*بخندی زد و گفت:-اره عالییه..

-باشه

\*\*\*\*\*

زن درحالی که دست نیکا را میفشرد گفت:

-از همکاریتون و عمل خیرخواهانتون واقعا ممنون... این بچه ها واقعا خیلی به کمک شما نیاز داشتند..

نیکا با متانت سری تکان داد و گفت:

-وظیفه ام بود... خواهش میکنم

\*\*\*\*\*

معین دستش را کشید و او را کنار خود نشاند

-خب عزیزم... برو خریدات رو بیار ببینم...

رنگ از روی نیکا پرید... فکر نمیکرد معین همچین حرفی بزند

-نه.. من... من الان خوابم میاد... میرم بخوابم...

-اا... بدو برو بیار میخوام ببینم چی انتخاب کردی؟

-نیکا دستش را از دست معین کشید و گفت

-نه من خوابم میاد

و از سر جایش پا شد و به سمت اتاقش رفت...هنوز دو قدم برنداشته بود که معین صدا زد

-نیکا؟

-بله؟

-میری اتاق خودت؟؟

-پا نی پا اتاق تو

-ببین میری اتاق خودم و حق نداری بری اتاق خودت

نیکا پفی کرد و به سمت اتاقش رفت اما هرچه کرد نتوانست

در اتاقش را باز کند

-معیین

-جان معین

-چرا درمو بستى؟

-چون باید بری اتاق خودمون

-برو بابا ...تا صد سال سیاه عمرا اگه پیام اونجا

-هر جور راحتی



نیکا باز پایین آمد و به سمت یکی از مبل ها رفت...روی مبل خوابید که صدای معین راشنید

-تا آخر عمر که نمیتونی اونجا بخوابی.....بالاخره تسلیم میشی

نیکا زهر خندی زد و چیزی نگفت...

\*\*\*\*\*

نیکا خمیازه ای کشید و سیامک گفت

-چیه خوب نخوابیدی؟

-اوف مگه اون کله خر میذاره؟؟ در اتاقو بسته که برم تو اتاقش بخوابم!هه تا صد سال سیاه هم منتظر بمونه عمرا اینکارو کنم...

سامک خنده ای کرد و گفت

-خب کجا خوابیدی؟

-رفتم رو یکی از مبل ها خوابیدم...وای صدبار از روش افتادم...حالا اینارو ولش کن امروز بیام

تمرین بیانو؟

-آره بیا میخوام با نامزدم آشنات کنم...

نیکا یکه خورد با صدایی نسبتا بلند گفت

-نامزد داری؟

ناگهان همه کلاس به سمت آن دو برگشتند..نیکا سری تکان داد و دهنش را کج کرد و گفت:-

وای الان این سامانیان میگه هر دو بدون هیچ حرفی از کلاس بیرون! سیامک نتوانست جلوی

خنده اش را بگیرد و زد زیر خنده...سامانیان عینک ته استکانی اش را تکان داد و گفت:-خوش

میگذره؟ هر دو بدون هیچ حرفی از کلاس بیرون...نیکا و سیامک نگاهی به هم انداختند و زدند

زیر خنده...

-ای باباااا بازهم همون آش و همون کاسه...بابا بدبخت شدم رفت...

-چی چیرو؟؟ تقصیر خودت بود...حالا این نامزدت کی هست ناقلا؟

سیامک ابروهایش را بالا داد و گفت

-خودت میبینی!!

\*\*\*\*\*

نیکا بستنی سفارش داد و کتابش را جلوی خود گذاشت...مشغول خواندن بود که موبایلش زنگ

خورد

-بله

-معینم.... کجایی؟؟ مگه بعد از ظهر کلاسات تموم نمیشن؟

-چرا... ولی اومدم کافی شاپ دارم بستنی میخورم

-چی؟؟ با کی؟

نیکا کلافه جواب داد

-ای بابا چرا اینقد گیری؟؟ نکنه واقعا فکر کردی شوهرمی؟

-بین نیکا تا یک ساعت دیگه خونه ای همین و بس

-برو بابا... برو با همون سارا جوونه عشوه خرکیت خوش باش و گوشی را قطع کرد....

حدود سه ساعت بعد سیامک زنگ زد و گفت

-سلام کجایی؟ مگه نمیای نامزدمو ببینی؟

-چرا الان میام

\*\*\*\*\*

زنگ در را فشار داد و با کمال تعجب معین در را باز کرد

-اینجا چیکار میکنی؟

-هیچی خونه دوستمه تو چیکار میکنی؟

-هیچی اومدم نامزد دوستمو ببینم...

معین جان اومد؟؟

صدای سارا کفر نیکا را در آورد پس نیکا با صدایی بلند گفت

-اوف سیا مگه نگفتی میخوای نامزد تو معرفی کنی؟؟ این نامزد دوست تو خودم میشناسم...سارا با ل\*بخندی گرم و متفاوت گفت

-سلامم نیکا جان بیا تو

-سلام همه دور میز نشستند و نیکا اول شروع کرد

-خب سیامک بدو.. بدو عروس خانومو بیار میخوام ببینمش

سیامک دست پاچه گفت

-اممم بین نیکا یه موقع... فکر نکنی این کارارو واسه... واسه اینکه بهت بخندیم کردیم ها... من بخاطر خودت قبول کردم...

نیکا گیج و منگ نگاهش کرد

-چی میگی؟ یه عروس نشون دادن این همه حرف زدن داره؟

سیامک آب دهنش را قورت داد و گفت:-سارا هاشمی... نامزدمه....

نیکا گیج تر از این پیش به این سه نفر نگاه کرد..نمیدانست چه اتفاقی افتاده است...به معین نگاه کرد و گفت

-معین... نامزدت ولت کرد؟

سارا خنده ای کرد و گفت

-نه بابا ما دوتا دوتا دوست معمولی هستیم همینو بس...اون چند روزم فقط چون..چون

میخواستیم...ببینیم..که..که تو معینو دوست داری اون کارا رو کردیم...از ذهن نیکا گذشت همه دروغ گفتن..همه...ناگهان از جایش برخاست و داد زد

-سیامک...تو...من از تو همچین توقعی نداشتم...خوبه دیگه...من بهت اعتماد میکنم و حرف دلمو میگویم و تو...تو همه رو میذاری کف دست اربابت!

معین با صدای نسبتاً بلند گفت

-نیکا درست حرف بزن... منو سیامک دوستای قدیمی هستیم فهمیدی؟؟؟

اشک های نیکا فرو ریخت داد زد

-دروغگو ها... معین حتی اگه قبلا دوستت داشتی دیگه ازت متنفرم... و به سمت خانه خودشان رفت

معین چنگی به موهایش زد و گفت

-اه این دختر روانیه... دیگه نمیدونم از دستش چیکار کنم!!

نیکا وارد اتاقش شد و در را قفل کرد... نگاهش را به آسمان دوخت... با خود فکر کرد هرگز نمیتواند از کسی آن هم معین متنفر باشد ولی باید درسی درست حسابی به او میداد تا او هرگز جرات دروغ گفتن را نکند...

صدای معین را از پشت در شنید

-نیکا نیکا...

سکوت

-نیکا!!!

سکوت

-نیکا منو سیامک دوستای قدیمی هستیم... میدونی قبلا با هم پزشکی رو میخوندیم که نظرش عوض شد و اومد حسابداری... سارا هم از خیلی وقت پیش نامزدشه و برام حکم خواهر رو داره...

نیکا دهنش را کج کرد و گفت:

-حکم خواهر؟؟ خوبه دیگه هرکی خواهرت بود باید بیای و واسه یه خری مته من نقشه بکشی که

-ببین نیکا من فقط میخواستم ببینم بهم علاقه داری یا نه... باور کن منظور دیگه ای نداشتم

نیکا نگاهش را به قاب عکس انداخت او و معین... ل\*بخندی زد اما خیلی زود ل\*بخندش را فروخورد

-ببین معین من و تو هیچ حرفی و ر\*ا\*ب\*ط\*ه ای با هم نداریم...من..هرموقع دانشگام تموم شد از اینجا میرم...میدونی که

صدای معین بلند شد

-ببین نیکا تو زن منی...زن من...از این به بعد از این رفتارای مهربانانه باهات نمیکنم

-ببین معین خسته شدم دیگه...بابا روزی صد بار میگم توهم زدی من زن تو نیستم...این یه عروسیه مصلحتی وبه اجبار مامانت بود...واگر نه من که اصلا راضی به عروسی کردن با تو نبودم... معین پوزخندی زد و گفت:-آره معلوم بود اصلا راضی نبودی...و صدای قدم هایش از اتاق دور شد....

نیکا زیر پتو خزید و نگاهش را به ماه دوخت...دلش برای ا\*غ\*و\*ش مادری تنگ شده بود...پدرش گفته بود وقتی او پنج سالش بود مادرش سخته میزنه و برای معالجه اش میبرنش فرانسه...اون جا هم از دار دنیا میره...آهی کشید و چشم هایش را بست...اگر الان مادرش اینجا بود نیکا مجبور نبود این وضع را تحمل کند....

\*\*\*\*\*

نیکا نیکا گوش کن...بخدا من

نیکا ایستاد و به سمت سیامک برگشت...ببین سیا اصلا باشه تو راست میگی...ولی من نمیخوام ر\*ا\*ب\*ط\*ه تو و نامزدت بخاطر من بهم بریزه...در ضمن فکر نکنم بتونم از این به بعد ریخته تو و معین و سارا...رو تحمل کنم....

سیامک انگشت به دهن مانده بود...نمیدانست چکار کند...حدود یک ساعت است دارد با نیکا حرف میزند ولی نیکا...

-نیکا خواهش میکنم

-ببین سیامک دست از سر من بردار

ناگهان صدایی از پشت آمد

-بخشید خانوم...مزاحمن؟

نیکا به سمت پسرک برگشت چشم هایی مشکی پرننگ ابروهایی زیبا و پر موهایی که به تازگی کوتاه شده بود..دماغی معمولی و بلند ول\*بی زیبا و شبیه ل\*ب های معین....

-نخیر ایشون ...امم بله ایشون مزاحمن..

پسرک درحالی که ابرو بالا می انداخت گفت

-آقا کاری داشتین؟

سیامک میدانست حرف زدن با نیکا بی فایده است پس شانه بالا انداخت و به سمت در خروجی رفت....نیکا ل\*بخندی سپاسگزارانه زد و به سمت کلاشش رفت...

-بخشید خانوم

نیکا بروهایش را بالا داد و گفت

-بله

-من شاهین حسینی ام...

نیکا به مغزش فشار آورد ...او مطمئن بود قبلا این اسم را شنیده است ...اما بیاد نیاورد...

-بله از آشنایی با شما خوش حال شدم...من کلاس دارم و به راه افتاد شاهین دنبالش آمد و گفت

-شما اسم شریفتونو عرض نمیکنید؟

نیکا یکباره ایستاد و به سمتش برگشت...

-آقا لطفا مزاحم نشید و دست از سر من بردارید

شاهین متعجب یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت

-باشه...ولی مگه شما منو نمیشناسی؟

نیکا چشم هایش را گرد کرد و گفت

-نکنه من باید هر خری رو بشناسم؟؟

شاهین خنده ای کرد و گفت

- آهان باشه برو به یکی بگو شاهین حسینی بهت میگه کی ام....

نیکا حرفی نزد و به سمت کلاسش راه افتاد... وارد کلاس شد و این دفعه در آخری ردیف کنار دختری جا گرفت

-سلام

-سلام من نیکا هستم

-منم سپیده

-از آشنایی باهات خوش حالم...

سپیده سری تکان داد و چیزی نگفت

-اممم ببخشید تو شاهین حسینی رو میشناسی

سپیده با تعجب طوری به نیکا خیره شد انگار آدم عقب مانده ذهنی دیده است

-بله...مگه نمیشناسیش؟

-نه

-|||...شاهین حسینی یکی از پولدار ترین و خوش تیپ ترین و واییییییییی زیباترین وووو با ادب

ترین پسرای دانشگاهه....

نیکا خنده ای کرد و گفت

-آهان باشه آخه همین الان بهم گفت منو نمیشناسی منم گفتم من مگه باید هر خری رو

بشناسم...و دوباره خنده ای کوتاه کرد

سپیده آب دهنش را قورت داد و با هیجان گفت

-واییی از اول تعریف کن...ببینم داری بلوف میبافی یا نه!!

نیکا به ناچار از اول تعریف کرد و در آخر قیافه ی سپیده را دید انگار میخواهد نیکا را خفه کند

- ا چی شد؟

- چیبی شد؟؟ بقیه خودشونو میکشن که طرف یه نیگا بهشون بکنه بعد تو میگی بهش گفتی خر مزاحم؟؟؟

نیکا خنده ای کرد و گفت

- آره خب که چی؟؟ همچینم ازش خوشم نیومد

سپیده چشم هایش را گرد کرد و گفت

- وای خدا شفا بده!!!

\*\*\*\*\*

از دانشگاه بیرون آمد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت

- خانومم

- نیکا با تعجب به سمت شاهین برگشت و گفت

- اوف بازم تو؟؟؟

- بفرمایید سوارشید... میرسونمتون

- نخیر... خودم با اتوبوس میرم....

شاهین با خود گفت

- لابد هنوز نفنهمیده من کی ام.... بزا براش بگم تا دیگه از این رفتارا نداشته باشه

- من قصد جسارت ندارم ولی من شاهین حسینی یکی از

نیکا حرفش را قطع کرد و گفت

- یکی از پولدار ترین خوشتیپ ترین زیبا ترین و با ادب ترین پسرای دانشگاهی که همه دنبالش!

شاهین با نگاهی متفاوت به نیکا نگریست.. پس او را میشناخت ولی برایش مهم نبود.... ل\*بخندی

زد و گفت



-بله حالا اگه میشه بفرمایید می‌رسونمتون

-نه ممنون خودم می‌رم

-باشه خداحافظ

نیکا سری تکان داد و چیزی نگفت

\*\*\*\*\*

معین با عصبانیت داد زد

-یعنی چه؟؟ به من میگی نمیشناسمش؟ سیامک گفت یه جور با اون پسره حرف میزدی انگار  
میشناسیش!! چرا سوار ماشینش نشدی؟؟ لابد واسه اینکه..

-بین سیامک چیز خورده از این حرفا زده...من به هرکسی اجازه نمیدم بهم نزدیک  
شه....شاهینم فقط ازم طرفداری

-شاهین؟؟ خب خب دیگه چی؟؟ چند وقته باهمین؟

نیکا از حسادت معین لذت میبرد اما کفرش هم درآمده بود....یک ساعته کامل بود با معین بحث  
میکردن..

-بین معین من دیگه باهات حرف نمیزنم....تو به اندازه کافی اعصاب منو بهم ریختی....دیگه نه  
میبینمت نه میشنومت...

معین کلافه سر تکان داد و گفت

-حق نداری با من اینجور صحبت کنی

نیکا بی توجه به حرفش به سمت اتاقش رفت و در را محکم بست...کلافه کتابش را باز کرد که  
ناگهان گوشی اش زنگ خورد

-سلام چطوری؟

-سلام خوبم...چطوری سپیده؟

-هی بدک نیستم....ببینم امروز چی شد؟؟/از دور دیدمتون ....

-هیچی بابا پسره ی آشغال فکر کرده من نمیشناسمش میگه من شاهین حسینی پولدارترین  
و...اوووو حالا فکر کرده چه تحفه ایه..

صدای سپیده همراه با جیغ شنید که میگفت

-||||| دیووونه اینجوری درموردش حرف نزن...پسر خوبیه...تازه نمیدونی که همه دخترا واسش

-ای بابا...حالا من میگم چه تحفه ایه تو بگو دخترا!! خب من نمیخوام جز اون چند تا دلکا باشم  
که هی مئه دم دنبال پسران!!

سپیده آهی کشید و به شاهین اشاره کرد که نه قبول نمیکنه...شاهین چشم هایش گرد شد پس  
گفت:-حالا نظرشو راجع به من بپرس...

-الو نیکا هستی؟

-آره

-حالا تو این دو تا بر خورد فکر میکنی پسر خوبی بود؟؟

-نه بابا|||| هر دفعه هی میگفت منو نمیشناسی...ایش مردم رو دارن ها!!من هنوز سر حرف اولم  
من که نباید هر خری رو بشناسم...با اون موهای ..

-موهای چی؟؟

-هیچی بابا بدم میاد موهای مردا اونقد کوتاه باشه...

-خب حالا قیافش خوشه اومد؟

-برو بابا...بهتراشو سراغ دارم...

سپیده به سمت شاهین برگشت و با دیدن قیافه ی شگفت زده و عصبانی اش خنده اش گرفت

-الووو...چته؟

-هیچی...حالا تپش چی؟؟

-ای بابا!!! تپیشم چرت و پرت بود...ال\*بته اصلا دقت نکردم ولی از بلوز صورتیش معلومه بد سلیقه است!!من خودم تو عمرم صورتی نپوشیدم حالا یه پسر..تازه فکر کنم تو اتاقش پر باشه از عروسک های باربی...استغفرالله...

سپیده خنده ای کرد و به نیکا گفت:-اگه الان اینجا بود بهش چی میگفتی؟

-هیچی میگفتم..اممم...آقا شمارو داری در حد تیم ملی....یکم از اون غرورووووور چرت و پرتت کم کن تا آدم حسابت کنم!!

-یعنی الان نمیکنیش؟

-نه بابا خری که روش سوار میشمم حسابش نمیکنم...هه حالا هرکی پول داشت فکر میکنه آدمه!!

سپیده به قیافه ی از خشم سرخ شده ی شاهین نگریست...برادر عزیزش چقد عذاب میکشید...تا حالا هیچ دختری اینطور درمورد او حرف نزده بود...خدا عاقبت نیکا را بخیر کند...

-خب نیکا جان بریم درس بخونیم کاری نداری

؟

-نه عزیزم...عزت زیاد

-خداحافظ

شاهین چشم هایش را بست تا از خشمی که دارد بکاهد اما...با شنیدن خنده ی سپیده به خشمش افزوده شد

-هووووو ساکت...من حال این دختره رو میگیرم...حالا ببین...

سپیده دهن کج کرد و گفت:-پسره تو اتاقش باربی داره...تپیش چرت و پرته...خرمم حسابش نمیکنم و زد زیر خنده...شاهین با خود فکر کرد:-تاحالا هیچ دختری اینطور غرورش را خورد نکرده بود...باید حسابش را میرسید...اما...نمیدانست چگونه باید فکری میکرد...او هیچگاه اجازه نداده بود کسی اینگونه غرورش را خورد کند...آن هم مخصوصا کسی که حتی او را

نمیشناسد... سری تکان داد و سویچ ماشین را گرفت و از خانه بیرون زد... سپیده خنده ای کرد و با خود گفت: - پسره ی بیچاره ...

\*\*\*\*\*

نیکا کنار سپیده نشست و مشغول گفت و گو با او شد... پس از لحظاتی شاهین کنار نیکا نشست و به آن دو نگاه کرد... اما نیکا حتی کوچکترین محل هم به او نگذاشت

-سلام...

-سلام داداشی...

نیکا با شنیدن کلمه داداشی ل\*بخندی بر ل\*بش نشست و گفت: -اوه پس کسی که دیروز صدش از پشت تلفن میومد داداشیت بود... خنده ای کرد و چیزی نگفت

شاهین از رفتار این دختر سردرگم و عصبانی شد... نگاهش را به سپیده دوخت و گفت: مگه دیروز با کی حرف میزدی؟؟؟

سپیده با تعجب به شاهین نگاه کرد و گفت: -واا مگه

-شاهین گفت: -مگه در مورد من حرف میزدین؟؟ خب تعریف کن چی گفتین؟؟

سپیده آب دهنش را قورت داد و به نیکا نگاه کرد.. نیکا با بی خیالی به سمت شاهین برگشت و گفت

: -با اینکه میدونم اونجا بودین ولی بازم میگم: -گفتم شما بد سلیقه اید... از بلوز صورتیون

معلومه... تازه... شخصیت آدما به پولشون بستگی نداره... درضمن با عرض پوزش با صداقت کامل

گفتم شما رو خرم هم حساب نمیکنم... اگه اونقد پولدارین که حتی نمیدونید خر چیه خر یه

حیوونیه که روش سوار میشن و کلازش سواری میگیرن... اوه درضمن... گفتم فکر کنم اتاقتون پر

از عروسکای باربی باشه!!

شاهین به اطراف نگاه کرد همه بچه های کلاس مخصوصا دخترا دور این سه نفر حلقه زده بودند و

به حرف هایشان گوش میدادند... خشمش از دیشب چند برابر شد پس گفت:

-اوه.. که اینطور... شاید چون خودتون پول نداری و تو یه خر\*\*\*ه تو خیابان ... زندگی میکنی اینطوری از پولدارا بدت میاد مگه نه؟؟ یا اینکه بخاطر کمبود پول با یکی صیغه ای زندگی میکنی و...

نیکا سرش گیج رفت.. او از کجا میدانست

-و کلا بخاطر اینکه مامان بابا نداری اینجور بی ادب و گستاخ شدی ها؟؟ یا شایدم واسه اینکه نیکا با آرامشی کاملا ساختی گفت

-آره بخاطر این اراجیفی که به هم بافتی من از پولدارا بدم میاد... میدونی اون کسی که میگی باهاش صیغه ای زندگی میکنم اون... شوهرمه... شوهررررر.. درضمن اون خر\*\*\*ه... اون خر\*\*\*ه حتی اگه خر\*\*\*ه بود... بهترین خاطره هام همونجاس.... درضمن همه یه روزی از این دنیا میرن همه حتی مامان بابای خودت... میدونی همیشه فکر میکنم شما پولدارا بجز پول به چیز دیگه ای فکر نمیکنید... واسه همینه شخصیت اندازه مرغ ندارین... حالا هم لطفا از اینجا برو چون حوصله ندارم ریخته نحستو تحمل کنم....

شاهین سردرگم نگاهش کرد... پس تحقیقاتی که کل شب کرده بود هیچ بود... پس حتی این ها هم اورا عصبانی نمیکرد... بدون هیچ حرفی از جایش برخواست و با گفتن

-برو بابااا... یه روزی حالتو میگیرم... از کلاس بیرون رفت... نیکا بغضش را فرو داد و با گفتن ببخشید او هم کلاس را ترک کرد... به سمت دستشویی رفت و جلوی آینه ایستاد قطرات اشک آرام آرام از گونه اش چکید... چکار میکرد... حالا حتی نمیتوانست سرش را بالا بگیرد... سرش درد گرفت ...

-حالت خوبه؟؟

به سمت سپیده برگشت... پوز خندی زد و گفت

-آره خوبم... چی شد تو اومدی دنبال یه آدم فقیر هر\*\*\*ه؟؟

سپیده ابرو هایش را در هم کشید و گفت

-ببین اگه داداشم راجع بهت اونطوری فکر میکنه که مطمئنم نمیکنه دلیلی نمیشه که من و تو دوستیمون از بین بره ها؟؟ من حتی یه کلامم حرف نزدم...من نظرم با بقیه فرق میکنه!! ببین تو اولین کسی هستی که بخاطر پول باهام دوست نشدی....میفهمی چی میگم..؟

نیکا اشک هایش را پاک کرد و گفت:-آره راس میگی اگه داداشه تو احمقه به تو ربطی نداره....به داداشت بگو به جو شخصیت داشته باشه بد نیست....

سپیده ل\*بخندی زد و گفت:-حتما عزیزم....خودم حالشو میگیرم....راستی نگفتی شوهر داری....

نیکا پوزخندی زد وگفت:-نه بابا این یه داستان مفصل داره ...بیا بریم کافی شاپ کلاس که دیگه نداریم....

عسل ل\*بخندی مهربانانه زد و گفت :-باشه عزیزم بریم...

\*\*\*\*\*

نیکا به فنجان قهوه اش خیره شد و گفت:-آره دیگه خلاصه مجبور شدیم عروسی مصلحتی کنیم...تا من دانشگاه تموم شه...

عسل به چشم های آبی اش خیره شد و گفت

-چه جال\*ب...حالا دوستش داری؟

-نه بابا...چی چیرو..

-اوهوم باشه فهمیدم

نیکا سری تکان داد و چیزی نگفت...

\*\*\*\*\*

کتابش را باز کرد و به نوشته ها خیره شد...چیزی نمیفهمید...اگه با سیامک قهر نمیکرد میتونست از او بپرسد....آهی کشید و شماره یسپیده را گرفت بعد از چندتا بوق شاهین گوشی را گرفت

-الو...

-الو سلام ببخشید سپیده جان هستن؟

شاهین متعجب به صدای نیکا گوش داد ... او آنقدر برای نیکا بی ارزش بود که حتی صدایش هم

یاد نیکا نبود

-الو الو هستین؟

-بله گوشی

سپییدهههه سپییدهه

-بله

-سلام سپییده چطوری؟

-خوبم ... تو چی

-خوبم...بین ... صفحه ی .. رویار یه سوال دارم...

نیکا پس از گرفتن جواب گفت

-خب دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم...

-ا نیکا

-بله

-میگم هفته بعد جشن عروسی دختر خالمه...میای دیگه

نیکا پوزخندی زد و گفت

-نه بابا.... کار دارم نمیتونم

-نیکا خواهش میکنم...اگه واقعا دوستی منو پذیرفتی بیا دیگه...

نیکا با درماندگی گفت

-بین خب نمیتونم

-بیا دیگه اذیت نکن

-اوف باشه بابا...فقط واسه اینکه دوستمی ها!!واگر نه منو چه به جشن عروسی دختر خاله دوستم  
که خواهر دشمنمه!!

سپیده خنده ای کرد و گفت

-|| داشتیم؟

-نه...اوکی پس تا فردا

-باشه خداحافظ

-عزت زیادا!

\*\*\*\*\*

بین اومدی دیگه!!

نیکا با کلافگی سری تکان داد و گفت آرهمههه بابا چرا اینقد گیر میدی؟؟ خب میام دیگه ...

-آخه میدونی احساس میکنم داری سر کارم میداری...

نیکال\*بخندی زد و گفت

-نه بابا...خیالت ت\*خ\*ت\*خ\*ت\*...حتما میام....امممم میگم بیا فردا که کلاس نداریم بریم  
خرید ها؟

سپیده انگار منتظر همین حرف بود با خوشحالی گفت

-آرهمه منم میخواستم همین پیشنهاد رو بدم...آدرس خونتو بده میام دنبالت...

-نه نمیخواه...تو بگو کدوم پاساژ منم همونجا میام...

-باشه بابا!...پاساژ قاصدک...بلدی که؟؟

نیکا سری تکان داد و گفت آره...بلدم...

\*\*\*\*\*



هر دو به ل\*باس شیک شب خیره شدند... چقدر زیبا بود... نیکا به هیچ وجه نمیتوانست از آن چشم بردارد.... سپیده که آب دهنش راه افتاده بود... نیکا به سپیده خیره شد و گفت

-خب برو بخر دیگه

-نچ اون به تو خیلییی میاد...

-من پولشو ندارم

-گم شو... خب خودم میدم...

-برو باباااا... من عمرا اگه قبول کنم...

-ببین نیکا... چند روز بعد تولد منه ... خب میخوام به عنوان هدیه برا من قبول کنی!

نیکا خنده ای کرد و گفت

-از کی تا حالا کسی که تولدشه هدیه میده؟

-از همون وقت که من گفتم... نیکااااا خواهششششش

-نه اصلا...

-نیکا قهر میکنمااااا

نیکا با درماندگی نگاهش کرد ...

-ای بابااااا فردا پس فردا داداشت میاد گیر میده من از تو پول گرفتم و سواستفاده کردم و ...

-نه بابا غلط کرده مگه دسته خودشه... سپیده دست نیکا را کشید و هر دو وارد مغازه شدند... نیکا

باز هم به ل\*باس نگاه کرد... ل\*باسی به رنگ سبز که از جنس ساتن بود... یقه اش به شکل هفت

بود و شکل روی ل\*باس مانند پر طاووس بود... مطمئن با پوست سفیدی که نیکا داشت حتما

بهش میامد... سپیده لباس را گرفت و به نیکا داد ... نیکا با ل\*باس وارد اتاقک شد و ل\*باس را

پوشید...

-سپیدهههه بیا

سپیده با هیجان وارد اتاق شد و با دیدن نیکا در آن ل\*باس شکه شد... نیکا ل\*باس را پوشیده بود و موهای خرمایی اش را دور شانه اش انداخت... ل\*باس کمی چسب بود و اندام زیبا و خوش تراش نیکا را به نمایش می‌گذاشت.. او واقعا زیبا و باور نکردنی شده بود

-چطوره؟؟

-وای خداااا من نیکااا باور نکردنیه... خیلی بهت میاد....

\*\*\*\*\*

نیکا با خرید ها وارد خانه شد ... خرید ها را روی مبل گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت....

-نیکااا نیکااا اومدی؟

نیکا بی توجه به معین به سمت خرید ها رفت اما قبل از اینکه به خرید ها برسد معین پاکت را گرفت

-بینم چی خریدی؟

نیکا دست به سینه ایستاد و نظاره گر فضولی معین شد... معین با وسواس خاصی ل\*باس را از جعبه اش در آورد و بالا گرفت... لحظه ای به ل\*باس نگاه میکرد و لحظه ای به نیکا... طاقتش طاق شد و گفت

-میشه بپوشیش؟ آخه میخوام بینم چه شکلی میشی!

نیکا بدون هیچ حرفی ل\*باس را از دستش گرفت و دوباره داخل جعبه گذاشت

-نیکاا... نیکا یه لحظه به من نگاه کن... نیکا برگشت و به چشم های معین نگریست

-بین نیکا ... من... من غلط کردم باشه؟؟ اصلا چیز خوردم... بخدا دست خودم نبود... میخواستم

بینم چقد دوستم داری... نیکا خواهش میکنم تو داری نابودم میکنی... نیکا به من نگاه کن... من

هیچوقت اینطوری به کسی التماس نکردم... نیکا داغونم کردی باور کن...

اشک در چشمان نیکا جمع شد... آره او میدید معین هر روز بیشتر در خود فرو میرود و بیشتر

مواقع خانه است... خودش هم از این وضع خسته شده بود... معین دستانش را باز کرد و به نیکا

اشاره کرد که به \*غ\* و \*شش\* برود نیکا بدون هیچ حرفی به آرامی در \*غ\* و \*شش\* جا گرفت... معین نیکا را به خود فشرد و گفت

-وای نیکا... عزیزم دیگه با من اینکارارو نکن باشه؟

-نیکا ل \*بخندی زد و گفت- باشه... دیگه... نمیکنم....

معین نیکا را از خود جدا کرد و گفت:- خب برو ل \*باس رو بیوش ببینم زنم چی انتخاب کرده...

نیکا جدی به معین خیره شد و گفت

-ببین دیگه نگي زنم ها... بخدا میکشمت

معین به علامت تسلیم سری تکان داد و به ل \*باس اشاره کرد

-برو بیوش دیگه...

\*\*\*\*\*

نیکا ل \*باس را پوشی و موهایش را باز گذاشت... اما خجالت میکشید با این ل \*باس پیش معین برود... به یقه اش نگاهی انداخت... خیلی باز بود... پس به ناچار شالی هم رنگ ل \*باسش را گرفت و دور گردنش انداخت...

-نیکا!!!! تموم نشد...

-چرا اومدممم...

نیکا در را باز کرد و از پله ها پایین رفت... معین با دیدن نیکا از جایش برخاست... از چیزی که دید شکه شد... نیکا آنقدر در آن ل \*باس زیبا و خواستنی شده بود که معین...

-اهم... چگونه؟

معین سری تکان داد و به سمتش رفت... دستش را به سمت شال برد و با یک حرکت شال را برداشت... نیکا از شدت خجالت چنان سرخ شد که معین احساس کرد الا است که ذوب شود... نگاهشان در هم گره خورد... نیکا دست پاچه قدمی بع عقب گذاشت و خواست که به سمت اتاقش برود اما معین دستش را گرفت و مانع رفتنش شد...

-نیکا به من نگاه کن...

نیکا آب دهنش را قورت داد و به سمتش برگشت...معین به چشم های ابی اش خیره شد....

-نیکا واقعا زیبا و افسونگر شدی...ودستش را ول کرد...نیکا به سمت اتاقش دوید و در را قفل کرد...قل\*بش تندتند میتپید...نمیدانست اگر بگوید با این ل\*باس میخواهد به جشن بود او قبول میکند یانه...

\*\*\*\*\*

-خبیبب بعد چی؟

-هیچی دیگه گفت واقعا زیبا و افسونگر شدی....

سپیده خنده ای کرد و گفت

-ناقلا خب طرف معلومه خیلی خاطر تو میخواد

-غلط کرده خودم با ساطور کله اشو میبرم...

-دیووونه...خب ...یادت نره فردا جشنه ها.....میگم اون آقازاده رو هم بیار اوکی؟

-هی ببینم چی میشه!

\*\*\*\*\*

-معین

-جانم؟

-فردا جشن عروسی دختر خاله ی دوستمه منم دعوت کرده

-خب

-میگم بریم دیگه؟

-کجا تو که هنوز ل\*باساتو انتخاب نکردی

-نه ...خب...راستش...میدونی...من...هم...؟

معین ابروهایش را در هم کشید و گفت

-چی گفتی؟؟؟ عمرا اگه بذارم با اون بری

-وااا؟؟ مگه اون چشه... تازه به اون قشنگی

-آندیدی چقد.. چقد باز بود؟؟

نیکا با خجالت گفت

-خب شال میندازم... چیزی نیست که..

-باشه ولی منم باید پیام ها...

-باشه ...

\*\*\*\*\*

نیکا به معین نگاه کرد... چقدر در این کت و شلووار مشکی جذاب و خیره کننده شده بود... معین

دستش را جلوی صورت نیکا تکان داد و گفت-نیکااااا چشم چرونی بسه... نیکا مشتت به بازوی

معین زد و گفت

-پاشو بریم دیر شد...

\*\*\*\*\*

کمی دیر شده بود... هر دو وارد تالار شدند... ناگهان همه نگاه ها به سمت آن دو کشیده شد... نیکا

با خجالت به اطراف نگریست... سپیده با خوشحالی به سمتشان آمد و گفت

-به سلام عزیزم.. خوش اومدین... و با معین دست داد... معین خیلی خشک جوابش را داد

-خب بریم اونور بشینیم.. اونجا یه میز مخصوص شما دونفره... نیکا خنده ای کرد و گفت

-دیوونه ..... به سمت میز رفتند و پشت میز نشستند... میز برای چهار نفر بود... سپیده هم پشت

همان میز نشست و یک صندلی خالی ماند...

-این جای خالی ماله کیه؟

سپیده ل\*بخندی زد و گفت

-شاهین

نیکا پوزخندی زد و چیزی نگفت

-شاهین؟؟ همون که میشناسیش دیگه؟؟

-آرههههه داداشه سپیده است...میخوای شناسمش؟؟

-آره اصلا نباید هم بشناسیش فهمیدی؟

نیکا دهنش را کج کرد و گفت

-فهمیدم!!

سپیده خنده ای کرد و گفت:-وای خدااا نمیری نیکا...هیچکی از دست تو آروم و قرار نداره...نه از اون داداشه...

-داداشه چیت؟

-هیچی داداشه...امم..بیچاره ام...هم...امم...چی بود...یادم رفت

نیکا و معین با تعجب به او نگاه کردند...انگار سپیده سعی در پنهان کردن چیزی داشت..

-خب...من برم به بقیه یه سری بزنم میام...باشه؟

-باشه برو عزیزم...

\*\*\*\*\*

شاهین به سمت میز رفت و روی صندلی نشست

-سلام...

نیکا به اطراف نگاه کرد همه به او نگاه میکردند به ناچار گفت

-سلام

-خوبی؟

-بله

-خب وری گود...به معین نگاه کرد و گفت

-نمیخواهی آشنامون بکنی؟؟؟

-معین همسر بنده....

شاهین یک تایی ابرو اش را بالا انداخت وگفت

-ال\*بته بهتر بگی همسر مصلحتی!!

نیکا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت...معین کفرش در آمد و گفت

-آقا شما کی باشین؟؟

-من شاهین حسینی ام...از آشنایی باشما خوشحالم...

معین سری تکان داد و چیزی نگفت...از این مردک خوشش نیامد...ناگهان صدای آهنگ در تالار

پخش شد و همه جوان ها پا شدند و شروع به ر\*ق\*ص کردن کردند

شاهین نگاهی به نیکا کرد و گفت

-میشه به یک ر\*ق\*ص دعوتتون کنم؟

-نخیر.....حوصله اشو ندارم

-باشه واز جایش برخاست و به سمت دیگری رفت...معین سری تکان داد و زیر ل\*ب\*گفت

آفرین....

-اینو بخاطر تو نکردم واقعا حوصله اشو نداشتم....

-باشه بااااااااا..

پس از دقایقی آهنگ ر\*ق\*ص آرام پخش شد و معین با ل\*ب\*بخند گفت

-نیکا بریم؟؟

نیکا با بی میلی قبول کرد و پس از دقایقی هردو مشغول ر\*ق\*ص شدند...نیکا دستش را روی

شانه ی معین گذاشته بود و معین دستش را روی کمر نیکا...ر\*ق\*ص همچنان ادامه داشت...نیکا

به چشم های معین خیره شده بود و میر\*ق\*صید...ناگهان نور سالن کمتر شد و فضا به فضایی

رمانتیک تبدیل شد... معین انگار داشت خودش را میکشت تا مقاومت کند... اما نیکا... نیکا آنقدر معصوم بود که اصلا این افکار از جاده ی ذهنش عبور نمیکرد... لحظه ای بعد نیکا چرخه خورد و وقتی به خود آمد دید مشغول ر\*ق\* صیدن با شاهین است... نگاهی پراز تنفر به او انداخت و خواست جدا شود که زورش به او نرسید... با درماندگی ر\*ق\* ص را ادامه داد... به اطراف نگرست... معین مشغول ر\*ق\* ص با سپیده بود... از شدت حسادت در حال ترکیدن بود... پس نگاهی را از معین گرفت و به شاهان خیره شد... شاهان بدون هیچ حرفی نیکا را ب\*و\*سید... نیکا با به یاد آوردن چهره شاد معین در حال ر\*ق\* ص با سپیده بیشتر خشمگین شد پس هیچ تلاشی برا جدا کردن شاهین از خود نشد... آهنگ تقریبا تمام شد پس نیکا شاهین را از خود جدا کرد و زیر گوشش آرام زمزمه کرد

- فقط واسه اینکه... حرص اونو دربیارم ها... واگر نه تورو شپش سرم حساب نمیکنم... واز او جدا شد و به سمت میز خودش رفت

- راستش من می خوام اون ل\*باس سبزه رو بپوشم

معین ابروهایش را در هم کشید و گفت

- چی گفتی؟؟؟ عمرا اگه بذارم با اون بری

- وای؟؟؟ مگه اون چشه... تازه به اون قشنگی

- آندیدی چقد.. چقد باز بود؟؟

نیکا با خجالت گفت

- خب شال میندازم... چیزی نیست که..

- باشه ولی منم باید پیام ها....

- باشه ...

\*\*\*\*\*



نیکا به معین نگاه کرد...چقدر در این کت و شلوار مشکی جذاب و خیره کننده شده بود...معین دستش را جلوی صورت نیکا تکان داد و گفت -نیکا!!!! چشم چرونی بسه...نیکا مشتت به بازوی معین زد و گفت

-پاشو بریم دیر شد...

\*\*\*\*\*

کمی دیر شده بود...هر دو وارد تالار شدند...ناگهان همه نگاه ها به سمت آن دو کشیده شد...نیکا با خجالت به اطراف نگریست...سپیده با خوشحالی به سمتشان آمد و گفت

-به سلام عزیزم..خوش اومدین...وبا معین دست داد...معین خیلی خشک جوابش را داد

-خب بریم اونور بشینیم..اونجا یه میز مخصوص شما دونفره...نیکا خنده ای کرد و گفت

-دیوونه ....به سمت میز رفتند و پشت میز نشستند...میز برای چهار نفر بود...سپیده هم پشت همان میز نشست و یک صندلی خالی ماند...

-این جای خالی ماله کیه؟

سپیده ل\*بخندی زد و گفت

-شاهین

نیکا پوزخندی زد و چیزی نگفت

-شاهین؟؟ همون که میشناسیش دیگه؟؟

-آرهههههه داداشه سپیده است...میخوای شناسمش؟؟

-آره اصلا نباید هم شناسیش فهمیدی؟؟

نیکا دهنش را کج کرد و گفت

-فهمیدم!!

سپیده خنده ای کرد و گفت:-وای خدا!!! نمیری نیکا...هیچکی از دست تو آروم و قرار نداره...نه از اون داداشه...

-داداشه چیت؟

-هیچی داداشه...امم..بیچاره ام...هم...امم...چی بود...یادم رفت

نیکا و معین با تعجب به او نگاه کردند...انگار سپیده سعی در پنهان کردن چیزی داشت..

-خب...من برم به بقیه یه سری بزنم میام...باشه؟

-باشه برو عزیزم...

\*\*\*\*\*

شاهین به سمت میز رفت و روی صندلی نشست

-سلام...

نیکا به اطراف نگاه کرد همه به او نگاه میکردند به ناچار گفت

-سلام

-خوبی؟

-بله

-خب وری گود...به معین نگاه کرد و گفت

-نمیخوای آشنامون بکنی؟؟؟

-معین همسر بنده....

شاهین یک تای ابرو اش را بالا انداخت و گفت

-ال\*بته بهتر بگی همسر مصلحتی!!

نیکا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت...معین کفرش در آمد و گفت

-آقا شما کی باشین؟؟

-من شاهین حسینی ام...از آشنایی باشما خوشحالم...

معین سری تکان داد و چیزی نگفت... از این مردک خوشش نیامد... ناگهان صدای آهنگ در تالار پخش شد و همه جوان ها پا شدند و شروع به رقص\*ص کردند

شاهین نگاهی به نیکا کرد و گفت

-میشه به یک رقص\*ص دعوتتون کنم؟

-نخیر... حوصله اشو ندارم

-باشه واز جایش برخاست و به سمت دیگری رفت... معین سری تکان داد و زیر ل\*ب گفت آفرین....

-اینو بخاطر تو نکردم واقعا حوصله اشو نداشتم....

-باشه بااااااااااا..

پس از دقایقی آهنگ رقص\*ص آرام پخش شد و معین با ل\*ب بخند گفت

-نیکا بریم؟؟

نیکا با بی میلی قبول کرد و پس از دقایقی هردو مشغول رقص\*ص شدند... نیکا دستش را روی شانه ی معین گذاشته بود و معین دستش را روی کمر نیکا... رقص\*ص همچنان ادامه داشت... نیکا به چشم های معین خیره شده بود و میرقص\*صید... ناگهان نور سالن کمتر شد و فضا به فضایی رمانتیک تبدیل شد... معین انگار داشت خودش را میکشت تا مقاومت کند... اما نیکا... نیکا آنقدر معصوم بود که اصلا این افکار از جاده ی ذهنش عبور نمیکرد... لحظه ای بعد نیکا چرخه خورد و وقتی به خود آمد دید مشغول رقص\*صیدن با شاهین است... نگاهی پراز تنفر به او انداخت و خواست جدا شود که زورش به او نرسید... با درماندگی رقص\*ص را ادامه داد... به اطراف نگریست... معین مشغول رقص\*ص با سپیده بود... از شدت حسادت در حال ترکیدن بود... پس نگاهی را از معین گرفت و به شاهان خیره شد... شاهان بدون هیچ حرفی نیکا را ب\*و\*سید... نیکا با به یاد آوردن چهره شاد معین در حال رقص\*ص با سپیده بیشتر خشمگین شد پس هیچ تلاشی برا جدا کردن شاهین از خود نشد... آهنگ تقریبا تمام شد پس نیکا شاهین را از خود جدا کرد و زیر گوشش آرام زمزمه کرد

- فقط واسه اینکه ... حرص اونو دربیارم ها... واگر نه تورو شپش سرم حساب نمیکنم... واز او جدا شد و به سمت میز خودشان رفت

وارد خانه شد. به آرامی از پله ها بالا میرفت که با فریاد معین ایستاد.

معین توی سالن ایستاده بود و نگاهش می کرد.

زمزمه کرد: خوابم میاد.

- بیا اینجا. کارت دارم.

به آرامی از پله ها پایین رفت و جلوی معین ایستاد.

- زندگی کردن با من خیلی سخته؟

- منظورت و نمی فهمم.

- آگه اینقدر با من عذاب می کشی و با شاهین خوشحالی برو.

- چی داری میگی؟ من از شاهین متنفرم.

- بله دیدم. آگه ازش متنفری چرا ب\*و\* سیدیش.

نیکا با سردرگمی گفت: من... اون... اصلا تو چرا با سپیده می ر\*ق\* صیدی؟

- وقتی داره دور می چرخه چیکار کنم؟ اون دور سپیده با من بود. اما من نب\*و\* سیدمش.

- تو فقط می خوای حسادت من و تحریک کنی اما نمی تونی...

- که نمی تونم. نه؟ آگه یه بار دیگه با شاهین حرف بزنی من می دونم و تو.

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

معین به طرفش رفت. با هر قدم معین نیکا قدمی به عقب می گذاشت. تا به دیوار رسیدند. معین

دستانش را دور او حلقه کرد و گفت: نیکا کاری نکن هر کاری دلم می خواد و باهات بکنم.

نگرانی در نگاه نیکا موج میزد. اما در حالی که سعی می کرد خود را اروم نشان دهد گفت: مثلا می

خوای چه غلطی بکنی؟

-معین نگاهش را به ل\*بهای نیکا دوخت. صورتش را به صورت او نزدیک تر کرد.

نیکا سر برگرداند.معین با عصبانیت صورتش را به طرف خود برگرداند و گفت: چیه؟ فکر کن منم شاهینم.

به زور ل\*بهایش را روی ل\*بهای نیکا قرار داد.نیکا به صورتش چنگ زد.

معین دستان نیکا را گرفت و گفت:چته؟

-ازت متنفرم.

معین پوزخندی زد و گفت: چه جال\*ب منم همینطور.

دوباره سعی کرد نیکا را ب\*و\*سد.اما با احساس خیسی صورتش کمی از او فاصله گرفت و به نیکا خیره شد.

اشکهای نیکا روان شده بود.

در چشمانش معصومیت موج می زد.بی اراده نیکا را در ا\*غ\*و\*ش کشید و گفت: می بینی خودت کاری می کنی باهات بد رفتاری کنم.

نیکا به سختی گفت: من از شاهین بدم میاد.

معین با زهر خند گفت: از منم متنفری!

-نه.

معین با تعجب از او فاصله گرفت و گفت: واقعا؟

نیکا به آرامی فقط سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

معین سرش را بالا گرفت و به طرف ل\*بهایش کشیده شد.

نیکا هم برای اولین بار همراهی اش می کرد.

دقایقی بعد نیکا را از جا بلند کرد و از پله ها بالا رفت.در اتاقش را باز کرد.

آهسته چشمانش را باز کرد... با دیدن معین در کنار خود تعجب کرد... به مغزش فشار آورد و با به یاد آوردن دیشب گر گرفت... آهسته موهای معین را نوازش کرد... او عاشقانه این مرد را دوست داشت... با خودش گفت - حتما اونم منو دوست داره... از این فکر ل\*بخندی بر ل\*بش نشست... اما لحظه ای فکر کرد اگر معین او را دوست ندارد و قصد او چیز دیگری بود چه؟؟ سری تکان داد و به افکار پریشانش اجازه نداد او را ناراحت کنند....

\*\*\*\*\*

- سلاااام عزیزمم... خانوم خوشگلم چطوره؟؟

نیکا با ل\*بخندی معصومانه گفت

- خوبم... چه عجب یه روز نمردیم و دیدیم زودتر پا شدی...

- هیچی گفتم خانوممو تنها ندارم...

نیکا به سمتش رفت و موهایش را به هم ریخت

- ااااا نکن... سه ساعت این موهای وامونده رو درست کردم... ولیوان جایی را گرفت و قلیبی از آن

نوشید

- آ؟ مگه جایی قرار داری؟

چایی در گلوی معین پرید و شروع کرد به صرفه کردن...

- نه بابا... قرار چیه؟؟ فقط امروز یه سری کار تو مطب دارم باید اونارو انجام بدم... فقط همین

نیکا مشکوک نگاهش کرد و گفت - باشه... خب من میرم دانشگاه این ظرفارو هم خودت بشور

- ای بابااااا من زن این خونم یا تو؟؟

نیکا خنده ای کرد و گفت

- هیچکدوم....

\*\*\*\*\*

وارد خانه شد و بغضی که در گلویش گیر کرده بود ناخوآگاه شکست... او همه چیز را باخته بود... باور کردن این موضوع برایش سخت و باور نکردنی بود... او خودش دید معین با یک زن وارد خانه شد... صدای معین در گوشش طنین انداخت... به سری کار تو مطب دارم... مطب... پوزخندی زد و گفت- هه مطب... باشه معین آقا منم از این به بعد تو دانشگاه کارای عقب مونده دارم... اشک هایش را پاک کرد اما لحظه ای نگذشت که گریه اش به هق هق تبدیل شد...

\*\*\*\*\*

-سلام نیکا خانوم... حال شما؟؟

نیکا با بی حوصلگی به سپیده نگاه کرد و گفت

-برو بابا! حال داری... اصلا حوصله ندارم..

-واسه چی؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

نیکا خمیازه ای کشید و گفت

-هیچی با این معین دعوا مون شد... اصلا حوصله هیچکاری رو ندارم...

سپیده نیشخندی زد و گفت

-!!!! خبراییه؟؟

-برو بابا... اگه بود که تو دهن وامونده ام نیموند...

-اوه راست میگی ها... یادم رفت

نیکا مشتی به بازوی سپیده زد و گفت

-دیوونه حالا به من میگی دهن لق؟؟

در همین حین صدای شاهین را شنید که با خنده میگفت

-ای بابا!!!! سپیده اذیتش نکن... حالا اصل قضیه رو تا حالا نگفتی؟؟

سپیده با کف دست به پیشانی اش زد و گفت

- او ههههه یادم رفت... ببین ما تو شمال یه ویلا داریم... میگم دو روز میریم اونجا... امم تو هم که میای دیگه؟؟

نیکا چشم هایش را ریز کرد و گفت

- من واسه چی پیام؟؟

- واسه اینکه دوستمی!!

شاهین تک صرغه ای کرد و گفت

- راستش میخواستم... میخواستم بخاطر اون رفتار... زشتی که باهات داشتم معذرت بخوام... راستش تاحالا هیچ دختری اینجوری... اینجوری با حرفاش مشت تو دهنم نزده بود... واسه همین ازت میخوام با ما بیای....

نیکا چشم هایش را گرد کرد و گفت

- واقعا الان معذرت خواستی؟؟

سپیده خنده ای کرد و گفت

- ای بابا!!!! چشاتو درویش کن... خب بچه ام معذرت خواست بده؟؟

شاهین خنده ای کرد و گفت

- حالا بخشیدی؟؟؟ میای؟؟

نیکا فکر کرد بهترین موقع برای تلافی کار معین....

- آره میام!

\*\*\*\*\*

نیکا روی برگه نوشت:- با بچه ها میریم شمال... سپیده اینا هستن... نگران نباش... تادوروز بعد!

ساکش را گرفت و در ماشین را باز کرد

- سلااام دیر کردم؟



شاهین یک تای ابروایش را بالا انداخت و گفت

-نه اصلا!!

نیکا خنده ای کرد و گفت

-خب سپیده کو؟؟

-اون با ماشین خودش میاد

نیکا چشم هایش را گرد کرد و گفت:

-ببینم... چرا منو با خودش نبرد؟

-چون تو ماشینش جااا نبود!

-ای باااا نکبتی شانس رو میبینی؟؟

شاهین خنده ای کرد و گفت

-آره دیگه با یکی که شپش سرتم حسابش نمیکنی همسفر شدی!

نیکا سری تکان داد و گفت:-دقیقا! هر دو به هم نگاه کردند و زدن زیر خنده

\*\*\*\*\*

صدای امواج آب چنان برایش زیبا مینمود که احساس کرد اگر تا قیامت اینجا بماند از این صدا

خسته نمیشود....شاهین قدمی به او نزدیک شد و گفت

-چیپهه؟ چه عجب این فکت آروم گرفت

-هیچی....عاشق دریام....همین...

-فقط دریایا؟؟

نیکا با خود فکر کرد...فقط دریایا؟؟نه مسلما او عاشق مردی شده بود که شاید زن دیگری هم دارد

-آره فقط دریایا...

ل\*بخندی گوشه ل\*ب شاهین جا گرفت

-ببین الان اینجا چی مینویسم...و با شاخه درختی که در دستش بود روی شی ها نوشت

-نیکا!!!! من واقعا....واقعا تورو شپش سرم حساب نمیکنم...نیکا با دیدن جمله اخم هایش را درهم کشید و گفت

-!!!!!! اینجوریه؟؟؟ تا نکشتمت از این جا برو..

شاهین خنده ای کرد و گفت:-خدا انگشت شست رو واسه چی آفریده؟؟؟ و به سمت ویلا دوید...نیکا هم با گفتن :-هم میترسی هم فکتو میزنی به دنبالش دوید...شاهین خودش را در اتاقش انداخت و در را قفل کرد...نیکا در اتاق را چند بار زد و گفت:-!!!! ترسووو..یا در رو باز میکنی یه جور دیگه تلافی میکنم...شاهین خنده ای کرد و گفت-نه بابا از جونم که سیر نشدم!! نیکا گفت پس بهتره از اتاقت بیرون نیای...درهمین حین سپیده به سمت نیکا رفت و گفت  
-قضیه چیه؟؟

نیکا آرام در گوش سپیده گفت-هیچی...برو یه پارچ آب سرد بیار بدوووو

سپیده همچو بره ای مطیع رفت و پس از دقایقی با چارچ آب آمد...

-حالا ببین چند تقه به این در بزن بگو داداش بیا صبحونه بخور...نیکا رفته پایین منتظر مونه!

سپیده خنده ای کرد و کاری را که نیکا گفت انجام داد

-راس میگی؟؟ رفت؟؟

سپیده خنده ای کرد و گفت

-آره بابا...بیا

در باز شد و نیکا آب سرد را سر شاهین خالی کرد...شاهین با چشم هایی گرد به نیکا نگاه

کرد...چقدر او با بقیه ی دخترا متفاوت بود...نیکا و سپیده غش غش میخندیدند و شاهینبا

گفتن:-ا حالا واسه من نقشه میکشین...به دنبالشان دوید....

\*\*\*\*\*

نیکا پس از خداحافظی از شاهین وارد خانه شد...در را باز کرد و با صدایی نسبتا بلند گفت

- کسبیبی هست؟

معین با قدم هایی تند به سمتش رفت

- کدوم گوری بودی؟؟؟ تو نباید یه چی به من بگی؟؟ من اینجا کشکم؟؟

نیکا به چشم های پر از خشم معین خیره شد و گفت

- نه... همونطور که تو هیچی به من نگفتی... میدونی واقعا خیلی پستی...وبه سمت اتاقش

رفت...معین بازویش را کشید و داد زد

- بگو ببینم چه مرگته؟؟ چرا اینجوری میکنی؟؟

نیکا با بغض گفت

- فکر کردی اونقد خرم؟؟ فکر کردی نمیفهمم؟؟ اون روز که گفتی میرم مطب کلی کار دارم اومدم

دنبالت... فکر کردی ندیدم رفتی خونه ی اون زنه؟؟

معین مات و مبهوت به او خیره شد...اما پس از لحظاتی با خشم خندید و گفت

- اون زنه میدونی کیه؟؟؟ اون دختر عمه امه که کارش تنظیم جشن تولد...

- جشن تولد؟؟؟ دختر عمه؟؟ خوبه دیگه... خوب کسی رو تور کردی...

معین دستی به موهایش کشید و گفت

- دیووونه میدونی دیروز چندم بود؟؟<

- سیزدهم...

- خب؟

- خب که چی؟؟ این چیزا چه ربطی به بحثمون داشت؟؟

- من رفتم پیشش تااااا واسه جشن تولد خانوووم برنامه ریزی کنه!! فهمیدی؟؟

نیکا مبهوت به او خیره شد و گفت

- ببخشید

معین کلافه طول سالن را می رفت و می آمد. در همین حین ضربه کوتاهی به در خورد و صدای چرخیدن کلید و در باز شد و قامت نیکا جلوی در پدیدار شد.

صدایش در خانه پیچید: کسی هست؟

معین نفس عمیقی کشید و با قدم هایی تند به سمتش رفت.

- کدوم گوری بودی؟؟؟ تو نباید یه چی به من بگی؟؟ من اینجا کشکم؟؟

نیکا به چشم های پر از خشم معین خیره شد و گفت:

- نه... همونطور که تو هیچی به من نگفتی... میدونی واقعا خیلی پستی... و به سمت اتاقش می

رفت... معین بازویش را کشید و داد زد

- بگو بینم چه مرگته؟؟ چرا اینجوری میکنی؟؟

نیکا با بغض گفت: فکر کردی اونقد خرم؟؟ فکر کردی نمیفهمم؟؟ اون روز که گفتی میرم مطب کلی

کار دارم اومدم دنبالت... فکر کردی ندیدم رفتی خونه ی اون زنه؟؟

معین مات و مبهوت به او خیره شد... یعنی نیکا تعقیبش کرده بود... حتی سوال هم نکرده بود... با

خشم خندید و گفت: اون زنه میدونی کیه؟؟؟ اون دختر عمه امه که کارش تنظیم جشن تولد...  
- جشن تولد؟؟؟ دختر عمه؟؟ خوبه دیگه... خوب کسی رو تور کردی...

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: دیووونه میدونی دیروز چندم بود؟؟

- سیزدهم...

- خب؟

- خب که چی؟؟ این چیزا چه ربطی به بحثمون داشت؟؟

- من رفتم پیشش تا ااااا واسه جشن تولد خانوووم برنامه ریزی کنه!! فهمیدی؟؟

نیکا مبهوت به او خیره شد و گفت: ببخشید

معین با تاسف سری تکان داد و گفت: فقط ببخشید؟ من اون همه برنامه ریزی کرده بودم. حالا اینا

به جهنم می دونی چقدر نگران شدم؟ گوشیتم خاموشه! نیکا خیلی ازارم میدی!

-:بخشید.من که نمی دونستم اون دختر عمه ته.

-:نیکا هر چی دیدی و شنیدی اول بیا از خودم بپرس بعد قشاون کن.یک طرفه حکم نکن.

نیکا وسایلش را که تا بحال در دست داشت زمین گذاشت.به طرف معین رفت و ب\*و\*سه ای بر گونه اش زد...گفت: بخشیدمعین.دیگه تکرار نمیشه.

معین در ا\*غ\*و\*شش کشید و گفت: بدون اینکه بهم بگی هیچ جا نرو.

-:من که بهت گفته بودم.

معین بال بخند گفت:عجب گفتنی روی ی کاغذ نوشتی با سپیده اینا میرم شمال.

نیکا خندید.

معین به صورت معصومانه اش نگاه کرد و ل\*بهایش را ب\*و\*سید.

گوشی اش زنگ خورد

-الووو

-سلام نیکا خانوم...

نگاهی به معین انداخت...هواسش نبود...

-سلام چطوری؟

-خوبم....شما چطور؟

-هی بدک نیستیم....چه خبرا؟

-نیکا یه کار خیلی ضروری دارم....میتونی بیای کافی شاپ ستاره؟

-کافی شاپ ستاره؟؟ اممم باشه....

معین با کنجکاوای نگاهی به او انداخت و اشاره کرد کیه؟نیکا آرام گفت:-سپیییده!

-خب سپیده جان....حتما میام...تا نیم ساعت بعد اونجام باشه؟

شاهین خنده ای کرد و گفت

- اوووو منو با سپیده اشتباه گرفتی؟؟ باشه بابا! تا نیم ساعت بعد... خداحافظ

- عزت زیادا!

معین خمیازه ای کشید و گفت

- اوه سرظهری توهم حوصله داری ها!

- خب دارم... اممم من میرم باشه... آخه... میدونی سپیده گفت کار ضروری داره...

معین مشکوک نگاهش کرد و گفت

- باشه برو...

\*\*\*\*\*

کمی از قهوه ای نوشید و گفت

- خب چیکار داشتی؟

شاهین به چشم هایش خیره شد و گفت

- میدونی تازگیا... چه جوری بگم... احساس میکنم خیلی فرق کردم!

نیکا با تعجب به چهره اش نگاهی انداخت و گفت

- نه بابا... قیافت که تغییر نکرده...

شاهین خنده ای کرد و گفت

- نه بابا! منظورم احساساتمه!!

- خب که چی؟ اومدی پیش من مشاوره؟

شاهین ل\*بخندی زد و گفت

- هی یه همچین چیزایی

- خب بگو... سراپا گوشم...

-من...عاشق یکی شدم که ...دوستم نداره....میدونی...شاید از ظاهرم هیچی نفهمی ولی تو باطنم داغونم.....

-؟؟؟ دختره چرا دوستت نداره؟

-آخه میدونی....خودمم نمیدونم.....اون دختر با بقیه متفاوته....خندون شاد سر حال...حتی منو شپ..

-چی؟؟؟ تورو چی؟؟؟

-امم...هیچی...بگذریم...خلاصه نمیدونم چیکار کنم....

-خب شاید یکی دیگه رو دوست داره...تو از کجا میدونی؟؟

-فکر نکنم....یعنی نمیدونم!

-خب امتحانش

-سلااام نیکا با وحشت آب دهانش را قورت داد و به سمت معین برگشت.....معین صندلی ب\*غ\*ل نیکا را کشید و نشست....

-ا شمایین؟؟

معین ل\*بخندی خشک زد و گفت

-اره....مشکلیه؟

-نه اصلا.....راستش داشتم از نیکا سوال میپرسیدم....

-درمورد چی؟؟؟

شاهین با خود فکر کرد بهترین موقع برای خر\*\*\*کردن ر\*ب\*ط\*ه شان....

-راستش درمورد عشقش...داشتم میپرسیدم عشقی تو زندگیش هست یانه....

نیکا چشم هایش را گرد کرد و گفت

-و!!!! چرا دروغ میگی؟؟ تو داشتی درمورد شخص ایکس صحبت میکردی...

معین خنده ای عصبی کرد و گفت

-نیکا جان... مامان شوهرت ناهار دعوتمون کرده... بریم؟؟

نیکال \*بخندی زد و گفت

-بریم...

شاهین به نیکا خیره شد و گفت

-راستی شمال خیلی خوش گذشت... مخصوصا موقعی که آب بازی کردیم... داشتم از خنده

میترکیدم... میگم یه روز دیگه ام بریم.. آخه گفتی عاشق دریایی!

نیکال \*بش را گزید... با خود فکر کرد: نمیتونی یه لحظه جلوی اون صاب مرد تو بگیری؟

معین از جایش برخاست و گفت

-نیکا برو تو ماشین الان میام...

نیکا به سمت ماشین رفت و روی صندلی جلو جا گرفت... پس از دقایقی معین آمد و ماشین به

حرکت درآمد

-خب... خوبه دیگه... روز تولدتو با... با عشقت گذروندی... منو باش نگران کی بودم!!

-معین خواهش میکنم... من اون موقع فکر میکردم...

-فکر میکردی چی؟

-فکر میکردم اون دختر عمه ات زنته!

معین عصبی فریاد زد

-تو غلط کردی تا هرچی درمورد من فکر میکنی میری با یکی دیگه خوش میگذرونی... تو

میفهمی چیکار کردی؟؟؟

نیکا در صندلی فرو رفت و چیزی نگفت... حوصله دعوا و جروبحت را نداشت

-بین نیکا به قرآن مجید یه بار دیگه بی اجازه پاتو از خونه من بزاری بیرون من میفهمم و تو!!

فهمیدی؟



نیکا پوزخندی زد و چیزی نگفت... شاهین زهرش را ریخت

\*\*\*\*\*

نیکا به حوصله با غذایش بازی میکرد

- بخور مادر جان چرا نمیخوری؟

ل\*بخندی بی حوصله زد و گفت

- مرسی مهدیه خانوم... سیرم... همین الان از کافی شاپ اومدیم....

- الهی قربونت برم... اشکال نداره شامم که اینجا هستین...

- نه راستش من کلی درس دارم...

در همین حین معین از جایش برخاست و گفت - مرسی مامان من سیر شدم وبه سمت هال رفت....

- باز چی شده؟؟ دعواتون شد؟؟

نیکا دهنش را کج کرد و ادای معین را درآورد

- تو زنی حق نداری پاتو از خونه من بیرون بزاری...و...

مهدیه خانوم خنده ای کرد و گفت

- عزیزم دعوا نمک زندگیه....

#### فصل چهارم

معین در را پشت سرش بست. نیکا از پله ها بالا رفت و به سرعت وارد اتاق خواب شد.

به طرف اشپزخانه رفت لیوانی برداشت و مستقیم سر یخچال رفت.

پارچ را بیرون آورد. لیوان اب را یک نفس سر کشید و لحظه ای چشمانش را بر هم گذاشت تا

افکارش را سر وسامان دهد.

امروز شاهین تمام اعصابش را به هم ریخته بود.

با حرص لیوان را روی میز کوبید و به طرف اتاق به راه افتاد. از پله ها که بالا می رفت چراغ ها را خاموش کرد. وارد اتاق شد. نیکا جلوی اینه نشسته بود و ارایشش را پاک می کرد. نگاهشان لحظه ای در اینه به هم گره خورد. بی توجه به طرف دراور رفت و تی شرتی بیرون کشید.

ل\*باسهایش را عوض کرد. تی شرتش را به تن می کرد که نیکا به طرفش آمد. از پشت سرش را روی شانه اش گذاشت و گفت: معین من...

- چیزی نگو نیکا.

- اما باید گوش بدی.

- خواهش می کنم نیکا الان نه...

- اما من باید بگم...

معین در حالی سعی می کرد خشمش را کنترل کند به طرفش برگشت.

- چچی می خوای بگی نیکا؟ اینکه با یه پسر غریبه میری شمال؟ یا اینکه به من دروغ میگی؟

- من دروغ نگفتم!

معین به چشمانش خیره شد و گفت: واقعا؟

- معین من فقط نگفتم شاهین هم همراهمون بود.

معین پوزخندی زد و گفت: خیلی چیزای دیگه هم نگفتی. اونطور که تعریف می کرد خیلی بهتون خوش گذشته.

- معین شاهین دروغ می گفت.

معین کلافه به طرف دستشویی رفت و در همان حال گفت: نمی دونم نیکا. حرفات گنگه.

\*\*\*\*\*

با کلافگی به نیکا که گوشه ی ت\*خ\*ت جمع شده بود نگاه کرد. صدای ملایم گریه اش که سعی می کرد خفه اش کند در اتاق پیچیده بود.

دقایقی چشم روی هم گذاشت اما نمی توانست بی تفاوت باشد. دوستش داشت بیشتر از آنچه فکرش را می کرد.

به آرامی به او نزدیک شد. به طرف خودش کشید... نیکا مقاومت می کرد... زمزمه کرد: بیا اینجا. نیکا به طرفش برگشت و در حالی که سعی می کرد صورتش را پنهان کند سرش را در بالش فرو کرد.

معین دستش را زیر سرش گذاشت. در ا\*غ\*و\*شش فشرد و گفت: گریه نکن. نیکا هق هقش بالا رفت.

او را بیشتر به خود فشرد و گفت: واسه چی گریه می کنی؟

-من خیلی تنهام. من کاری نکردم... شاهین دروغ می گفت.

-مگه من مردم تنها باشی؟

-معنی...ن.

-جونم؟! گریه نکن خانمی...

-باور نمی کنی؟

-نمی دونم نیکا. فراموشش کن...

-اما من...

-بعدا در موردش حرف می زنیم... گریه نکن...

نیکا با اخم سعی کرد از ا\*غ\*و\*شش بیرون بیاید.

معین او را محکمتر گرفت و گفت: شیطونی نکن. بگیر بخواب. فردا باید برم بیمارستان... در مورد شاهینم فردا نرو دانشگاه...

نیکا دست از جنب و جوش کشید و گفت: چرا؟

-باید از شاهین دور بمونی...اگه می خوای باورت کنم فردا نرو دانشگاه....

-نیکا سکوت کرد.

-باشه نیکا؟

-هووووم....باشه.

-ناراحت شدی؟

نیکا با کمی درنگ گفت:نه...

-یه کاری کن باور کنم اون ادم بده هست...سعی نکن با لجبازی زندگیمون و خر\*\*\* کنی.

-من لجبازی نمی کنم...

معین با شیطنت گفت:مطمئنی؟

نیکا پاسخی نداد.معین ب\*\*و\*سه ای بر موهایش زد و گفت: بخواب.

سردرگم مانده بود چکار کند...نفسی عمیق کشید و به سمت در رفت....تا پایش بیرون گذاشت

باران آرام آرام شروع به باریدن کرد...ل\*بخندی زد و دستانش را باز کرد....باران تند تر

بارید....چشمانش را بست و چند دور دور خودش چرخید...شادمانه خندید و ایستاد...داد زد:-

باران ببابااا در همین حین سنگینی چیزی را روی شانه هایش احساس کرد...چشم هایش را باز

کرد و کتی را دید که روی شانه هایش بود...به عقب برگشت و با دیدن شاهین جا خورد...

-سلام خانوم خوشگله...چطوری؟

نیکا اخم کرد و گفت

-ببین شاهین من هی هیچی بهت نمیگم تو پررو میشی ...از اینجا برو و دیگه برنگرد واگر نه...

شاهین خیلی جدی به نیکا خیره شد و گفت

-ببین نیکا ....

-نیکا بی نیکا....میدونی تو این چند روز چیکار کردی؟؟ زندگیمونو بهم ریختی میفهمی؟؟

شاهین سکوت کرد...فقط صدای قطرات باران را میشنیدند...

-مگه...مگه نگفتی این یه...عروسیه مصلحتیه؟

نیکا پوزخندی زد و گفت

-بود...ولی الان معین همسرمه...و من خیلی دوستش دارم میفهمی؟؟

شاهین دهان باز کرد تا چیزی بگوید که ناگهان ماشین معین در کوچه پیچید...شاهین ل\*بخندی  
شیطنت بار زد و گفت

-ولی من ازت دست نمیکشم...و نیکا را به سمت خود کشید...نیکا نمیخواست از خود ضعیفی  
نشان دهد پس هیچگونه عکس العملی نشان نداد...شاهین سرش را نزدیک کرد که در همین  
حین معین از ماشین پیاده شد و داد زد

-حالم ازت بهم میخوره پست فطرت...وبه سمت شاهین آمد...نیکا با درماندگی به معین نگاه  
کرد...واقعا نمیدانست چی بگوید...چشم هایش را بست و باز کرد...معین و شاهین با هم دعوا  
میکردند...معین از یقه ی شاهین گرفت و او را به دیوار کوفت

-از جون ما چی میخوای پست فطرت؟؟

شاهین ل\*بخندی از سر خونسردی زد و گفت

-میدونی این سوالو من باید ازت بکنم...آخه میدونی همین الان از نیکا پرسیدم عروسیتون  
مصلحتیه؟گفت آره بابا پسره ی احمق فکر کرده واقعیه...میدونی نیکا عاشق منه نه تو...

نیکا داد زد

-خفه شو دروغ گو...چی از جون من میخوای؟؟ اگه حرف میزنی راست حسینی حرف بزن...  
معین یقه ی او را ول کرد و به سمت نیکا چرخید به گتی که روی شانه هایش بود نگریست و  
پوزخند زد

- خب خوبه دیگه تو دانشگاه همدیگه رو نمیبینید اومدین جلو درخونه...نیکا دیگه نبینمت  
فهمیدی؟؟؟

قطرات اشک از چشم هایش جاری شد...دهن باز کرد تا چیزی بگوید که معین داد زد

-فهمیدی؟؟؟

بغض نیکا شکست و گریه اش به هق هق تبدیل شد... برای معین سخت بود نظاره گر این صحنه باشد... پس در را باز کرد و وارد شد و محکم آن را به هم کوفت... نیکا همانجا نشست و زار زار گریه میکرد... او معینش را از دست داده بود... آن هم برای همیشه...

شاهین به سمتش رفت اما نیکا داد زد

-از اینجا بروووو... ازت متنفرم دروغ گو...

شاهین با خود فکر کرد الان وقت خوبی برای صحبت نیست پس به سمت ماشینش رفت و گازش را داد و از آنجا دور شد...

\*\*\*\*\*

نیکا آرام آرام گریه میکرد... عسل موهایش را نوازش کرد و گفت

-اشکال نداره... یه روز میفهمه چه اشتباه بزرگی کرده... میدونی... گاهی عشق خودش انتقامشو میگیره...

نیکا با بغض گفت

-منو از خونش بیرون کرد... حتی در رو روم باز نکرد... ازم... متنفره...

عسل آهی کشید و گفت

-اشکال نداره... خودم وسایلاتو میارم...

\*\*\*\*\*

عسل زنگ در را فشرد...

-کیه؟

-منم عسل دوست نیکا...

معین در را باز کرد و ساک را کنار در گذاشت

عسل وارد خانه شد و با دیدن ساک پوزخندی زد و گفت

-خوبه دیگه... پسره اومده یه کلکی زده شما هم که...

-اینا وسایلاشه... کتاباشم هست... تو حساب بانکیش پول واریز میکنم... خداحافظ

عسل با خشم فریاد زد

-تو چی فکر کردی؟؟ فکر کردی نیکا یه هر\*\* است؟؟ نه جانم... اون یه دختر معصومه... اشتباه بزرگی کردی.....

-خداحافظ!

عسل ساک را گرفت و با خشم از خانه بیرون زد

\*\*\*\*\*

نیکا در گوشه ی دیگر کلاس نشست و مثل مجسمه به روبه رو خیره شد... افکارش آنقدر آزارش میداد که نمیدانست چکار کند... معین فقط گفته بود پول واریز میکند... همین؟؟ پس او فکر میکرد نیکا او را به خاطر پولش میخواست؟؟ پس معین... او نمیدانست از کی متنفر باشد معین زودباور یا شاهین دروغگو.....

-سلام

جوابی نداد میدانست اگه جوابی بدهد او را میکشد...

-نمیخوای حرف بزنی؟

-از اینجا برو... خواهش میکنم... تو زندگیمو نابود کردی... همین کافی نبود؟؟ او مدینمک رو زخمم بیاشی؟؟

-بین نیکا.. من واقعا دوستت دارم.. اگه با من بیای خوشبخت ترین میشی... میفهمی؟؟

نیکا پوزخندی زد و گفت

-چه شکلی کسی که آدمو بدبخت کرده میتونه خوشبختش کنه؟؟؟ او داشت نیکا را عصبانی میکرد در همین حین آقای سامانیان وارد شد و شروع به توضیح دادن درس کرد....

-ببین نیکا...من واقعا عاشقتم...خواهش میکنم

-بس کن...اگه عاشقمی ولم کن...منو به حال خودم رها کن

-نیکا

نیکا عصبانی شد و داد زد

-نیکا و کوفت نیکا و مرگ...بسه...خسته ام...دیووونه ام کردی...واز جایش بلند شد و با گریه از کلاس بیرون رفت

سپیده آهی کشید و با خود فکر کرد

-صد بار باهش حرف زدم ولی نمیخواد گوش بده...خدا این شاهینو لعنت کنه....

\*\*\*\*\*

تقه ای به در خورد و عسل وارد شد

-چیزی لازم نداری؟

-نه...ممنون...

-حالت خوبه؟

-آره...خوبم

-نیکا بس کن...به خودت یه نیگا بنداز...شدی مرده ی متحرک...معین از دستت رفت خب  
خداروشکر...اصلا لیاقت تورو نداشت...تو بیشتر از اینا می ارزی...نیکا پاشو یه کاری کن...اون  
واقعا لیاقتتو نداره....

نیکا در خورد فرو رفت....شاید راست میگفت...معین ارزشش را نداشت....شاید هم داشت....

\*\*\*\*\*

موبایلش زنگ خورد



-بله؟

-خانوم شریف؟

-بله امرتون

-از شرکت زنگ میزنم... شما برای کار قبول شدین... از فردا میتونید بیاین شرکت

نیکال \*بخندی زد و گفت -مرسی... حتما میام....

-باشه خداحافظ

-بله خداحافظ

\*\*\*\*\*

پشت میزش نشست... نگاهی به اتاق انداخت... اتاقی شیک که پنجره اش از هرچیزی بیشتر  
جل \*ب توجه میکرد... به بیرون نگاه کرد... پنجره آن قدر بزرگ بود که میشد گفت یک سمت  
دیوار را مخصوص پنجره است... بال \*بخندی از سر رضایت گفت..

-ممنون اتاقش عالیه....

طبائی ل \*بخندی زد و گفت

-خواهش عزیزم... کارت از فردا شروع میشه... از راس ساعت نه میای تا ساعت دو بعد از ظهر  
اینجایی باشه؟

نیکا سری تکان داد و گفت

-باشه... حتما

\*\*\*\*\*

گوشی اش را برداشت

-الو

-سلام نیکا... منم سیا

نیکا نفس عمیقی کشید و گفت

-سلام...چطوری؟؟ کجا رفتی بی خبر؟

سیا لحظه ای مکث کرد و گفت

-با سارا رفته بودیم...شمال...بینم چی شده؟؟ چرا معین اینجوری شده؟

نیکا چشم هایش را بست و گفت

-چه شکلی!/?

-تو یک کلمه بهت میگم...داغون شده!

نیکا با بغض گفت

-اون واقعا احمقه...میدونی فکر میکردم بیشتر از اینا بهم اعتماد داره...اون منو بدون محاکمه محکوم کرد...

سیامک ل\*بخندی زد و گفت

-تو هم واسه همین رفتی؟

-نه...من نرفتم...پرتم کرد بیرون...میدونی حتی نداشت وسایلامو جمع کنم...زیر بارون تک و تنها مونده بودم...

-متاسفم...اگه زودتر خبردار میشدم حتما میومدم...حالا از اول تعریف کن چی شد...

نیکا همه چیز را بی کم و کاست تعریف کرد و در آخر اضافه کرد

-فکر کنم فکر میکنه من یه...یه هر\*\*

-نیکا خواهش میکنم...از این حرفا نزن

\*\*\*\*\*

به درماندگی تقه ی محکمی به در زد....صدای سامانیان راشنید  
-بیا تو...

آهسته در را باز کرد و گفت

-سلام استاد...من

نیکا فکر میکرد سامانیان با لگد پرتش میکنند بیرون اما....لحن سامانیان و رفتارش باعث شد نیکا چشم هایش تا جایی که جا دارند گرد شود

-بیا تو...اشکال نداره...

نیکا تشکری کرد و به سمت جایش رفت...نگاهی به ساعت انداخت...حدود یک ساعت از کلاش مانده بود...

\*\*\*\*\*

سلام میخواستم حساب بانکیمو چک کنم....

-بله شماره بانکیتون

...۴۵۹۰-

-تو حساب بانکیتون...حدود چهل میلیون و دویست هزار تومن پول هست ....

نیکا آب دهنش را قورت داد و گفت باشه....ممنون...

زیر پتویش خزید و با خود فکر کرد..

-نمیتونم سربار عسلینا باشم...با حقوق این ماهم و حساب بانکیم خونه میخرم..

\*\*\*\*\*

به عکس معین درموبایلش خیره شد... دلش برای چشم های خاکستری او تنگ شده بود... ناخود آگاه شماره ی معین را گرفت

پس از چهار بوق پی درپی گوشی را گرفت اما حرف نزد... فقط صدای نفس هایش را میشنید... نیکا آهی کشید و گفت

-ببین... میخوام بگم واقعا چه اتفاقی افتاده بود... من اونجور که تو فکر میکنی نیستم من معین سکوتش را شکست و گفت

-من خوب میدونم تو چه جور آدمی هستی... دیگه زنگ نزن وبعد از آن صدای بوق .... اشک در چشمانش حلقه زد... معین ارزشش را نداشت... شاید هم داشت...

\*\*\*\*\*

بالاخره حقوقش را گرفت... از شرکت بیرون آمد با خود فکر کرد باید هرچه زودتر خانه بخرد...

\*\*\*\*\*

خب چطوره خانوم؟

نگاهی به اطراف انداخت... خانه ای کوچک و ساده دو خوابه... خوب بود... حتی میشد گفت عالی بود...

-خوبه همینو میخوام...

\*\*

بالاخره جابه جبه کردن وسایل تمام شد... عرقش را پاک کرد و با رضایت به همه جا نگریست.. خوب بود... در همین حین زنگ در خورد... با تعجب به سمتش رفت و در را باز کرد با دیدن سیامک و سارا ل\*بخندی زد و تعارف کرد...

-به... چه خونه ای... ماشالله کم نیاری ها...

-مرسی عزیزم... تو چطوری سارا؟؟

-خوبم عزیزم... اومدیم باهات حرف بزیم...

-باشه... همه روی مبل نشستند... نیکا سکوت را شکست و گفت

-خب؟؟

سیا تک صرغه ای کرد و گفت

-ببین... اگه وضع اینجوری پیش بره... هر دو تون نابود میشین... میدونی که چی میگم؟؟

نیکا پوز خندی زد و گفت

-من همون لحظه نابود شدم وقتی فهمیدم معین دیگه دوستم نداره... من نابود شدم... میفهمی؟

-نه ببین تو اشتباه میکنی... معین عاشقته... اگه نبود که الان حال و روزش اینجوری نبود...

-ببین همه چیز بین من و اون تموم شده... خودش همینو میخواد....

\*\*\*\*\*

-ببین شاهین دست از سر کچل من بردار باشه؟

-نیکا من نمیتونم... دست خودم نیست.. این مدت اگه دووم آوردم فقط بخاطر خودت بود... نیکا

درکم کن... من بخاطر عشقم به تو

-بسه... من ازت متنفرم... تو نابودم کردی... حالا هم دست از سرم بردار... به اطراف

نگریست... اتوب\* و\*س هنوز نیامده بود... آهی کشید و سرش را پایین انداخت

-نیکا خواهش میکنم گوش کن... در همین حین بوق ماشین راشنید سرش را بالا گرفت و با دیدن

سامانیان کم بود شاخ دریاورد

-خانوم پاک نژاد... بیا سوار شو میرسونمت....

نیکا نمیخواست همچین فرصت خوبی را برای خلاصی از دست شاهین احمق بدهد پس با

ل\*بخندی پر از سپاس در صندلی جلویی جا گرفت...

ماشین به راه افتاد... هر دو سکوت کرده بودند... نمیدانستند چی بگویند... نیکا نفس عمیقی کشید

و گفت

-ممنون...این پسره هی مزاحم میشد...میدونید که...

سامانیان وارد خیابان اصلی شد و گفت

-کاری نکردم...خب آدرس منزلت؟

-خیابان...

باز هم سکوت....در ذهن مغشوش نیکا افکار زیادی بود....

-رسیدیم....

نیکا به نرمی پیاده شد و گفت

-ممنون آقای سامانیان .

سامانیان ل\*بخندی زد و گفت

-کاری نکردم....به سلامت

\*\*\*\*\*معین خسته روی کاناپه ولو شد.اعصابش بهم ریخته بود اما نگران نیکا بود.بلند

شد مثل این چند شب به محل کار جدید نیکا رفت.

تازه رسیده بود که نیکا از شرکت خارج شد.ارام به دنبالش رفت. نیکا به ایستگاه اتوب\*و\*س

رسید.معین در جایی که بتواند کاملاً او را زیر نظر بگیرد ماشین را متوقف کرد.

دقایقی بعد اتوب\*و\*س رسید.

نیکا هم به همراه مسافران سوار شد.با حرکت اتوب\*و\*س معین هم به دنبالش حرکت کرد.

در همین حین زنگ گوشی اش به صدا درآمد.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت.دکمه پاسخ را فشرد

-سلام .

-سلام سیا.

-خوبی؟

-می گذره!

-از دست شما دوتا.

-چطور مگه؟

-با نیکا حرف زدم.

-خب که چی؟

-معین اون مقصر نیست...

-نمی خوام بشنوم سیا. خودم دیدم. اون پسره جلوی خونه من چیکار می کرد؟

-معین داری قضاوت می کنی.

-سیا باور کن خیلی راه اوادم. تمام مدتی که شمال بودین این پسره شده بود بلای جونم. نمی

تونم بگم نیکا مقصره اما فکر اینکه از سر لجبازی می خواسته به طرف اون بره داره عذابم  
میده. نمی تونم حرفهایش و فراموش کنم. همش تو گوشمه.

-اما باید باهانش کنار بیای. اونم همین و می خواد.

-سیا بهم وقت بده.

-اما این وقت نیکا رو نابود میکنه. خودتم از اون بدتر

-نیکا...

-معین هر دوتون دارین از بین میرین. اصلا چند وقته مطب نرفتی؟

-نمی دونم... امروز چندمه.

سیا پوزخندی زد و گفت: می بینی... تو حتی روزاتم فراموش کردی...

شما دارین با زندگیتون چیکار میکنین؟... خودت و تو اینه دیدی؟ امروز صبح که دیدمت شاخ در  
اوردم....

-سیا... حالم خوش نیست... بزار به درد خودم بسوزم....

-باید باهم حرف بزنییم...

-باشه بعد... الان کار دارم.

-خیلی خب... فعلا خداحافظ.

-سیا...

-بله؟

-مواظب نیکا باش. اگه چیزی لازم داشت...

-می دونم حواسم بهمس هست. اون الان فقط به تو احتیاج داره...

\*\*\*\*\*

روی ت\*خ\*ت به پهلو دراز کشیده بود و به عکس نیکا روی پا ت\*خ\*تی نگاه می کرد. اشک در چشمش جمع شده بود. در این مدت به حضورش عادت کرده بود. جای خالی ش و در خونه احساس می کرد. امانه... این عادت نبود... نیکا نبود و او اشفته بود... عشقش نبود تا درو  
ا\*غ\*و\*شش پناه بگیره... سر درد در این مدت آرامش نگذاشته بود...

نگاهش را به چشمان ابی نیکا دوخت. چقدر برای این چشمها دلتنگی می کرد...

با زنگ گوشی اش به سرعت گوشی واز جیبش بیرون کشید. عکس نیکا روی صفحه گوشی بود...

دکمه پاسخ رو فشرد و گوشی و روی گوش گذاشت...

صدای نفسهای نیکا را می شنید. چند نفس عمیق کشید...

مثل اینکه نفسهای نیکا رو حس میکنه. نیکا هم در این اتاق هست و معین می خواست از هوایی

که نفسهای نیکا در اون جریان داشته تنفس کنه...

-: ببین... میخوام بگم واقعا چه اتفاقی افتاده بود... من اونجور که تو فکر میکنی نیستم من

نیکا می خواست خودش و تبرئه کنه.

با احساس نفسهایش فقط منتظر یه جمله بود. یا یه کلمه کوتاه... ببخشید...

اما نیکا می خواست از این شرایط شانه خالی کنه.



گفت: من خوب میدونم تو چه جور آدمی هستی...دیگه زنگ نزن

گوشی رو قطع کرد. نمی دونست چرا این و گفته. چرا اینکار و کرده. نمی دونست .... چرا با عشقش اینطور حرف زده. اما گفته بود...

فقط یه کلمه، نیکا با یه کلمه می تونست همه چیز و از ذهنش پاک کنه.

چشم هایش را بست و به خود تلقین کرد چیزی نیست..اما باز هم میترسید...احساس کرد کسی پشت سرش هست...کسی به او نزدیک میشود...سایه ی شاخه های درخت روی دیوار اتاقش افتاده بود و او را بیشتر میترساند...چشم هایش را باز کرد و آرام با خود زمزمه میکرد  
معین.....صدای قدم ها نزدیک تر شد...قطره ی عرق از پیشانی اش سرازیر شد...طاقتش طاق شد و موبایلش را گرفت...با دستی لرزان شماره ی معین را گرفت...پس از اولین بوق معین گوشی را گرفت...انگار میدانست نیکا به او احتیاج دارد...قطره ای اشک از گوشه ی چشم نیکا چکید...کمکم گریه اش شدت گرفت و با بغض گفت

-معین من...خیلی خیلی دوستت دارم و نمیخوام هرگز از دستت بدم...من میترسم...وگوشی را قطع کرد...گریه اش تبدیل به هق هق شد...ایندفعه همه چیز یادش رفت فقط درمورد معین فکر میکرد...دلش برای ل\*بخند های گاه و بی گاهش ...شیطنت هایش لجبازی هایش...همه و همه تنگ شده بود ...در همین حین طنگ در خورد...با تعجب به ساعت نگاه کرد...یک و نیم نصفه شب...به سمت در رفت و با صدایی لرزان و گرفته پرسید کیه.....معین پس از مکثی کوتاه گفت  
-منم.....معین....

نیکا باورش نمیشد معین باشد...با خوشحالی در را باز کرد و با دیدن معین بی هیچ حرفی در  
ا\*غ\*و\*شش پرید...به چشمانش خیره شد و گفت

-منو ببخش...من

-تقصیر تو نبود.....

نیکا سرش را روی سینه اش گذاشت و گفت

-معین من تو این مدت هیچ حرفی با شاهین نزدم...باور کن

معین نفس عمیقی کشید و گفت

-میدونم....من همه جا دنبالت بودم...الان تو ماشینم تو پارکینگ خونت بودم....نیکا با چشم هایی گرد شده به او و صورت اصلاح نکره اش خیره شد.....معین فکر کرد الان است که نیکا جمله ای احساسی بگوید اما نیکا پقی زد زیر خنده و گفت

۱- چقد با این ریشا شبیه بچه میمون شدی!!!

معین خنده ای کرد و او را محکم تر در اغ\*و\*شش فشرد....

\*\*\*\*\*

سیامک نگاهی به اطراف کرد و گفت

-نیکا سوال سه...بلد نیستم...

نیکال\*بش را گزید و به سامانیان نگاه کرد...سامانیان در حال جواب رژه رفتن بین دانش آموزان بود....به طور حرفه ای برگه هایشان را عوض کردند و مشغول خواندن و حفظ کردن جواب ها شدند.....آنقدر غرق در این کار شدند که اصلا نفهمیدند سامانیان چگونه به آن ها نزدیک شده است....سامانیان تک حرفه ای کرد که باعث شد هردو از سرجا بپرند....رنگ از روی نیکا پرید پس برای اینکه سامانیان گیر ندهد خیلی تند و سریع گفت گفت

-برگه ی هردومون همزمان با هم روی زمین افتاد اون اشتباهی مال منو برداشت منم مال اون.... خلاصه داشتیم اسم هارو نیگا میکردم....همین.....

سامانیان ل\*بخندی زد و گفت

-حالا کی توضیح خواست؟؟؟

نیکا چشم هایش را گرد کرد و گفت

-چیزه آخه میدونید....

سامانیان یک تای ابرو اش را بالا انداخت و گفت

-تا کسی دیگه ندیده برگه هارو عوض کنید....فهمیدین چی گفتم؟؟

نیکا به سیامک نگریست....قیافه ی سیامک طوری بود انگار موجودی عجیب و غریب جلویش وایستاده است.....نیکا سری تکان داد و گفت



- اه این احمقم نمیفهمه... دوروزه هر جا میریم دنبالمونه!!... بابا میگن خشگلی در دسر داره همینه دیگه....

نیکا احم هایش را در هم کشید و از بستنی گاز زد...

- راس میگی دیگه.... بس که خوشگلم هر کی میبینتم عاشششقم میشه!!

معین خنده ای کرد و گفت

- خب حالا!!!!!! پررو نشو!

و برگشت و به نیکا نگاه کرد... دهن نیکا پر شده بود و هیچ بستنی در دستش نبود.... با انگشت اشاره سرش را خاراند و گفت

- ببینم الان دستت به بستنی گنده نبود؟

نیکا که نمیتوانست حرف بزند اشاره ای به دهنش کرد و سری تکان داد.... معین چند بار پلک زد و گفت

امان از دستت دیووووونه

- نیکا

- جانم؟

- چرا میری سر کار؟

- چون دلم میخواد

- باز شیطون شدیا!

- نه خب... میدونی من... از کوچیکیم تو فقر بزرگ شدم.... راستش همیشه با خودم فکر میکردم

بزرگ شدم حتما باید به... بچه های نیازمند کمک کنم.... با خودم فکر کردم حالا همه چی دارم

میرم سر کار و حقوقم و به این بچه ها میدم....

معین ب\*و\*سه ای بر پیشانی اش زد و گفت

- میدونستم جوابی میدی که... منو شکه میکنه!!

نیکا اخم کرد و گفت

-نکنه فکر کردی میخوام پول جمع کنم؟

-نه بابا....همینجوری.....

-راستی سیامک زنگ زد گفت یه سر میاد اینجا....

-ا؟ چرا به من زنگ نزد؟

-نمیدونم....

-باشه....

\*\*\*\*\*

سیامک تک صرغه ای کرد و گفت

-راستش همونطور که میدونید و منو سارا دو ساله با هم نامزدیم....و فکر کنم براتون سوال پیش

اومده که چرا عروسی نمیکنیم....راستش مشکل ما اینه که .....جواب آزمایش هایی که

دادیم....منفی بود....میدونید که....

نیکا آهی کشید و به سیامک خیره شد....او را دوست داشت...نمیتوانست ناظر درد کشیدنش

باشد....هیچ وقت....

-حالا ....چی شد؟؟ چرا اینجا؟

-میدونید اومدم باهاتون مشورت کنم...بنظر تون چیکار کنیم؟؟ سارا باید یا منو انتخاب کنه

یا....بچه....میدونید اگه بچه رو انتخاب کنه ...داغون میشم....داغون....

معین به نیکا خیره شد....نیکا آنقدر عصبی و ناراحت بود که حتی متوجه نگاه معین نشد....

-حالا چی؟؟ من مطمئنم سارا تورو انتخاب میکنه....هیچ کی نمیتونه از یه آدمی مته تو

بگذره!میدونی نیکا از کنار معین برخاست و کنار سیامک نشست.

-میدونی سیا....سارا اگه ولت کرد که اونم اصلا احتمال نداره....خودم میکشمش خوبه؟

سیامک به چشم های نیکا خیره شد و گفت

-نه... نمیخواوم همچین اتفاقی بیفته...هیچوقت...

نیکال\*بخندی پر از اطمینان زد و گفت.

-بین همه چی درست میشه.....همه چی...

معین نظاره گر این دونفر بود آنقدر غرق در حرف زدن شدند که او را فراموش کردند....

\*\*\*\*\*

-معین

-چیه؟

-بنظرت سارا سیامکو انتخاب میکنه؟

معین کلافه روزنامه را ورق زد و گفت

-نمیدونم...اصلا به ما چه...

نیکا چشم هایش را گرد کرد و گفت

-والله...لابد تا دیروز من بودم که سنگ دوستیه قدیمی رو به سینه ام میزدم....

-بین...اون مشکلاتشون...کاملا شخصیه...میبینی منی که دوست صمیمیشم فوضولی نمیکنم

ولی تو؟؟؟

نیکا از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت....معین سری تکان داد و مشغول خواندن روزنامه

شد...

\*\*\*\*\*

معین از اینه به در خروجی دانشگاه خیره شد.در همین حین زنگ گوشی اش بلند شد.

-سلام سیا.

-سلام داداش.خوبی؟

-بد نیستم

-:چیکار کردی؟

-:ما آماده ایم.

-:اوکی...می بینمتون....

-:زود بیاینا...دیر کنین پوست کلتون و خودم می کنم...

-:هوی چشمم روشن به زن من چیکار داری؟

-:زن شما قبلش دوست خودمه...

-:هان...؟

-:هیچی...زود بیاین.

قبل از اینگکه معین حرفی بزند قطع کرد.ل\*بخندی بر ل\*ب نشاند و گوشی را روی داشبورت گذاشت.دقایقی بعد نیکا از در بیرون آمد.نگاهی به اطراف انداخت و به طرف ماشین آمد.

سلام کرد و سوار شد.

-:خوبی؟

-:ممنون.شما خوبی؟

-:منم خوبم.خانمم و که میبینم خوب میشم.

نیکا خندید و معین ادامه داد:خسته شدی؟

-:نه.خوبم.نمی دونم چرا امروز سیا نیومده بود.

-:حتما کار داشته تو مطب.سیا که به درس خوندن احتیاج نداره.اینم که می خونه از روی عشق و حالشه.

-:اره دیگه.اگه همون موقع جلوی خونوادش می ایستاد و به جای پزشکی،حسابداری می خوند

الان مجبور نبود با این سنش دوباره بره سراغ درس و مشق.

معین با نیشخند گفت:یعنی خیلی پیر شده؟

-:اتفاقا اصلا سنش بهش نمياد.من اولاً فكر مي كردم دوسه سالي از من بزرگتر ميشه.

-:لامصب جوون مونده.

نيكا با تعجب نگاهي به اطراف انداخت و گفت:خونه نمي ريم؟

-:نه.

-:كجا ميريم؟

-:يه جايي؟

-:كجا؟

-:نيكا نپرس به وقتش مي فهمي.

-:!؟نمي شه كه.

-:ميشه.صبر كن.

\*\*\*\*\*

از شهر خارج مي شدند كه معين گوشه اي توقف كرد و از ماشين پياده شد.

نيكا نگاهي به اطراف انداخت و با ديدن ماشين سيامك پياده شد.

سارا هم پياده شد.همديگر را در اغ\*و\*ش گرفتند.

سيا گفت:احوال بهترين دوست من؟

-:امروز دانشگاه نيومدي!

-:داشتيم برنامه سفر مي ريختيم ديگه.تنها شما سوپريز نشدين كه اين خانم ما بايد سوپريز

مي شد.

نيكا با تعجب گفت:سفر؟

سارا خنديد و گفت:معين چيزي بهش نگفتي؟

-:نه هنوز.



سارا گفت: نیکا جون داریم می ریم شیراز.

نیکا لحظه ای گنگ نگاهش را به معین دوخت بعد به خود آمد و گفت: شیراز؟

- امتحانات تموم شده بود. این مدت خسته شدم. فکر کردم یه سفر لازمه تا سر حال شی.

نیکا بی توجه به ماشین هایی که رد می شدند در اغ و\*ش معین فرو رفت.

سیامک خندید و گفت: هی خانم وسط خیابونه ها. می خوام هنوز تو جاده نرفته به جای شیراز بریم اداره پلیس.

تا بیاین ثابت کنین زن و شوهرین بیچاره شدیم.

نیکا با خجالت از معین جدا شد.

معین دستش را دور شانه هایش حلقه کرد و گفت: تو که بیچاره ای از این بیچاره تر.

سارا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بریم دیر شد. منا منتظره مونه.

معین گفت: بریم.

همگی سوار ماشین شدند.

نیکا با هیجان گفت: وسایلمون چی؟

- همشون صندوق عقبه.

- خیلی ممنون معین.

- کاری نکردم. هر دو مون به این سفر احتیاج داشتیم.

- مامان چی؟

- مامان دیروز رفته، ما هم زودتر بریم که دیر برسیم صدای منا در میاد!

- معین منا....

معین که نگرانی او را درک می کرد گفت: نگران نباش خانم. من خیلی خواهر خوبیه. تو رو هم خیلی دوست داره. جند باری که باهاش حرف زد. محمد هم مثل مناسه. مطمئنم خیلی زود باهوش دوست میشی.

فقط حواست باشه و روجک دایی بلایی سرت نیاره. می دونی که شهاب اتیش پاره هست.

بالاخره رسیدند... نیکا با استرس نگاهی به خانه ی خواهر شوهرش انداخت ... خانه ای بزرگ و سه طبقه ای .... در فکر فرو رفت... اگر او را به عنوان همسر معین نمی پذیرفتند چی؟؟ اگه فکر میکردند او از معین سو استفاده میکند چی

- نیکا!!! معین دستش را جلوی صورت نیکا تکان داد و باز هم داد زد

- نیکا!!! کجایی؟؟

نیکا از جایش پرید و به معین نگاه کرد... معین انگار فهمیده چه اتفاقی افتاده گفت

- ای بابا!!! الکی استرس داری... عزیزم مطمئن باش باهات رفتار خوبی دارن... اگه نداشته باشن خودم میکشمشون باشه؟؟؟

نیکال\* بخندی زد و گفت باشه...

در باز شد و زنی نسبتا زیبا با چشم هایی خاکستری و ل\*ب و دماغ معمولی و مردی بلند قد و هیكلی با چشم هایی سیاه معمولی و دماغی بلند و زیبا و پوستی گندمی به سمتشان آمدند... نیکا با اضطراب به آن ها نگاه کرد... سیامک و سارا و معین هم به سمتشان رفتند و مشغول خوش و بش شدند

- سلام سارا!!!... خدا نکشده کجایی دختر؟ شنیدم رفتی شمال... خب میومدی اینجا... ناگهان چشم منا به نیکا افتاد نیکا دستپاچه سری و تکان داد و به سمتش رفت... منا نگاهی به معین انداخت و دوباره به نیکا انداخت... اخم هایش را رد هم کشید... قل\*ب نیکا تندتند میتپید... همانجا ایستاد... دو قدم با هم فاصله داشتند... منا پوزخندی زد و جدی تر به نیکا خیره شد... نیکا بزور آب دهنش را قورت داد و سرش را پایین انداخت... اما ناگهان منا زد زیر خنده و

نیکا را در ا\*غ\*و\*ش کشید....نیکا متعجب به هر سه نفر خیره شد آن ها هم میخندیدند...نیکا همه چیز را از یاد برد و گفت  
-باشه....پس میدونستین؟؟ نقشه کشیده بودین؟؟باشه کوه به کوه نمیرسه آدم به آدم میرسه....

منا لپ نیکا را کشید و گفت

-قربونت برم....ترسیدی؟؟ آخه معین زنگ زد گفت یکم سرکارت بزاریم...وای خدا چه عروس خشکلی نسیبمون شد....

نیکال\*بخندی زد و گفت

-چشاتون خشگل میبینه....

در همین حین صدای پسر بچه ای را شنید

-ماما!!!!!!!!!!!!ان....به کی میگی قربونت برم؟؟ مامان میخوای بازم؟؟؟؟

منا خنده ای کرد و گفت

-نه قربونت برم همون یه بار کردی پدرم دراومد...بیا با زن دایی آشنا شو...نیکا با خنده نگاهی به چشم های مشکی پسرک انداخت....

-سلام عزیزم...بیا ب\*غ\*ل خاله..

پسرک خنده ای کرد و گفت

-نمیخوام....

\*\*\*\*\*

همه وارد خانه شدند و روی مبل ها نشستند...منا وارد آشپزخانه شد و گفت

-خب تعریف کنید...چه خبر؟؟نمیدونید وقتی فهمیدم میان چقد خوشحال شدم....

سارا خمیازه ای کشید و گفت

-اووووو اون موقع خوشحال شدی چند روز بعدش میبینیم هنوزم خوشحالی یا نه!!

محمد شوهر منا گفت

-نه بابا سارا خانوم این چه حرفیه؟؟والله راستش وقتی به مناخانوم گفتم شما همتون میان چشاش گرد شد و نیشش تا بناگوش باز شد....همون لحظه فکر کردم سخته رو زده....

معین خنده ای کردوگفت

-امان از دست خواهرگرامی ام....نمیدونی هرروز که میخوابم به جون مامان بزرگم قسم هی برات دعاااا میکنم....اگه الان میبینی زنده ای و سلامت بخاطر همین دعاهاست ها!!

منا از آشپزخانه جیغ زد

-معیین بخداا میکشمت....

همه خندیدند و معین با درماندگی گفت

-از این به بعد به جون من دعا کنید....

منا با سینی چایی بدست وارد جمعشان شد....

-نیکا جان.....چرا حرف نمیزنی؟؟ معین که میگفت از بس شیطونه یه ديقه یه جا نمیشینه!!

نیکا تک صرغه ای کرد و گفت

-راستش امروز یکم خسته ام انشالله از فردا شروع میکنم....سارا خنده ای کرد و گفت

-وای ترخداااا....نمیدونید این زوج چقد مارو عذاب دادن....توروخدا دوروز یه جا بشین ما

استراحتمونو کنیم....راستی این شهاب کوش؟؟؟ شهااااب خااااله

منا آهی کشید و گفت

-نه ترخداااا صدش نکن....بزار همون کارتونشو نیگا کنه....نمیدونی چی از دستش میکشیییم....

محمد سری تکان داد و گفت

-آره باباااا....هر روز اگه پوست از سرمون نکنه نمیتونه زنده بمونه....

معین خنده ای کرد و گفت

-خب به زن داییش رفته....

سیامک که تا آن لحظه ساکت بود ل\*ب باز کرد و گفت

-نه معین جان....نیکا رو الکی محکومش نکن....نیکا که از قصد نمیکنه...ولی این شهاب در به در شدههههه....

معین حرفی نزد و به سیامک خیره شد....سیامک خیلی تغییر کرده بود....خیلی.....

نیکا دست هایش را بهم کوفت و گفت

-آفرین....بالاخره یکی پیدا شد طرفداریمو بکنه....سارا قربون شوهرت بری ایشالله....

سارا مشتت به بازوی سیامک زد و گفت

-ایششش من قربون این بچه سوسوووول؟/عمرآ....راستی مهدیه خانوم کوش؟؟

معین گفت

-رفته خوابیده...مته اینکه سرش درد میکرد....

منا سری تکان داد و گفت

-خب بچه ها فردا بریم کجا؟؟؟؟

نیکا زود تند سریع جواب داد

-حافظیه!

همه با این نظر موافقت کردند و مشغول گفت و گو درباره ی مسائل دیگه شدند....

معین دستش را در دست گرفت و نیکا را به خود نزدیک تر کرد.

وارد حافظیه شدند.بر مزار حافظ رفتند.

منا دیوان حافظش را بیرون آورد و برای همه فال گرفت.

نیکا با آرامش خود را در ا\*غ\*و\*ش معین جا داده بود.

سارا و سیا ناراحت بودند و به هم خیره شده بودند.

معین برای آن‌ها ناراحت بود. نیکا حق داشت. زندگی او تا باید با هم می‌بود.

اصلاً زندگی خودشون چی؟ نیکا و معین چی؟ می‌تونستن با هم باشن تا آخر؟

باید با سارا حرف می‌زد.

با صدای نیکا به خود امد: معین کجایی؟

-: همین جام عزیزم.

-: بریم؟

-: بریم.

نگاهی به اطراف انداخت بچه‌ها از آنها دور شده بودند.

نیکا کنارش بود و به او خیره شده بود. ناخودآگاه ب\*و\*سه ای بر ل\*بانش زد و گفت: بریم.

به همراه نیکا به دنبال بقیه رفتند.

-: نیکا؟

-: بله؟

-: به نظرت سارا و سیا چیکار می‌کنن؟

-: نمی‌دونم. کاش می‌تونستیم کمکشون کنیم.

\*\*\*\*\*

-: هی نیکا.

نیکا که رو به روی تلویزیون نشسته بود و مشغول تماشا بود گفت: چیه؟

-: بیا بریم بیرون.

-: همه خوابن

-: خواب باشن. ما به دیگرون چیکار داریم؟

نیکا با تعجب گفت: یعنی دوتایی بریم؟

-حق نداریم با هم بریم؟ می خوام با زخم برم بیرون. پاشو زود آماده شو.

نیکا نگاهی به صورت خوشحال معین انداخت و گفت: باشه.

دقایقی بعد هر دو آماده از خانه خارج شدند.

معین نگاهی به اطراف انداخت و گفت: فالوده شیرازی دوست داری؟

نیکا با هیجان دستهایش و بهم کوبید و گفت: خیلی.

-پس بریم. اولین فالوده بعد از ازدواجمون و بخوریم.

نیکا ریز خندید و گفت: بریم.

\*\*\*\*\*

-وای خیلی خوردم

معین بال\*بخند نگاهش کرد و گفت: کجا بریم؟

-هر جا شما بگی...

-بریم شاهچراغ.

-بزن بریم اقا.

\*\*\*\*\*

معین کنارش ایستاد و گفت: چی خواستی؟

نیکا با حواس پرتی به طرفش برگشت و گفت: هان؟

-میگم چی خواستی؟ چی نذر کردی؟

-خواستم تا آخر عمرم کنارم باشی.

معین با خوشحالی گفت: می دونی من چی خواستم؟

-چی؟

-حدس بزن!

-اوممم. نمی دونم...

-یه حدسی بزن...

-نمی دونم. با من بودن؟

معین با شیطنت گفت: یه جورایی؟!

-بگو دیگه معین...

معین دستش را دور شانه های نیکا حلقه کرد و زیر گوشش گفت: من خواستم یه دختر خوشکل با چشمای ابی مثل مامانش بهم بده.

گونه های نیکا از خجالت گلگون شد و ل\*بخندی زد.

### فصل پنجم

از این دنده به آن دنده شد و به معین و حرف هایش فکر میکرد..... نمیتوانست درست تصمیم بگیرد..... از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.... باید خیلی زود دستشویی میرفت.... همه جا تاریک بود و در تاریکی شب چیزی دیده نمیشد.... به سختی از پله ها پایین آمد و به سمتی که فکر میکرد دستشویی است رفت.... سلانه سلانه قدم برمیداشت.... ناگهان به یکی برخورد کرد.... سر بلند کرد و با دیدن سیامک جا خورد.... با صدایی که میلرزید گفت

-س..سلام دیوونه ترسیدم....

سیمک ل\*بخندی زد و گفت

-از کی من؟؟ یعنی من اینقد وحشتناکم؟



نیکا خنده ای کرد و گفت

-هی بگی نگی!!!

-ای بابا از این حرفا نزن واگر نه میزنمت ها!

-هی هی پیاده شو با هم بریم.... تو منو میزنی یا من تورو؟

سیامک دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت

-باشه بابا!!! هیچکی حریف تو نمیشه....وای به حال شوهرت!!!

نیکا احساس کرد کلمه شوهر را با پوزخند ادا کرد....توجهی نکرد و گفت

-بین میرم یه جایی که خودشونو تخلیه میکنن .....پس برو اونور که باید هرچی زودتر برم...

سیامک با شیطنت نگاهش کرد و گفت

-؟؟؟ تا معذرت نخواستی نمیرم....

نیکا با عصبانیت گفت

-دیوونه برو اونور....بخدا اضطراریه!!

-نچ

در حینی که نیکا سیامک را هول داد معین هم از پله ها پایین آمد و با دیدن این وضع با تعجب و

خشم نگاهشان کرد

-اینجا چه خبره؟

سیامک و نیکا با ترس و تعجب به معین خیره شدند....معین به سمت نیکا رفت و بازویش را

گرفت

-بگو ببینم...داشت اذیتت میکرد؟؟؟ آره؟

نیکال\*بخندی دست پاچه زد و گفت

-نه بابا!....نمیداشت برم دستشویی هولش دادم....

معین خیره به سیامک نگاه کرد و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقشان رفت... نیکا و سیامک به هم نگاه کردند و شب بخیری گفتند....

\*\*\*\*\*

منّا به سیامک و نیکا نگاه کرد... تقریباً هیچی از غذایشان را نخورده بودند....

- نیکا سیامک... چرا نمیخورد... خوشتن نمیداد؟

- نه مرسی... من که سیرم... دیشب به اندازه ی کافی خوردم... و به معین خیره شد....

منّا شانه بالا انداخت و چیزی نگفت... میدانست بین نیکا و سیامک و معین اتفاقی افتاده است... معین خواست از سر جایش بلند شود که هر کار کرد نتوانست... ثانیه ای نگذشت که داد زد

- اییی شهاب ....

منّا خنده ای کرد و گفت

- این اولین بارش نیست... با قیچی باید ببریش... نیکا که از خنده روده بر شده بود از جایش بلند شد و دنبال قیچی رفت... دقیقه ای نگذشت که سیامک با گفتن: ممنون سیر شدم به سمت نیکا رفت... تقه ای به در زد و به چارچوب در تکیه داد

- میدونی کار کی بود؟؟

نیکا سری تکان داد و گفت

- آره بابا... میدونم کار خودت بود... و بعد زد زیر خنده

- فکر میکردم ناراحت شی....

- نه بابا... واسه چی ناراحت شم؟؟ ندیدی دیشب یه جور به ما نیگا میکرد انگار... ل\*بش را به دندان گزید و چیزی نگفت...

سیامک از جواب نیکا ناخودآگاه ل\*بخندی زد و گفت

- آره بابا... منم واسه همین کردم...

نیکا قیچی را پیدا کرد و گفت

-بریم ببینیم بقیه ماجرا چی میشه...

هر دو ل\*بخند زنان به سمت صندلی که معین به آن چسبیده بود رفتند ..... سارا مشکوک به سیامک نگاه کرد..... واقعا تو این چند روز مشکوک میزد... آهی کشید و با ل\*بخندی تصنعی گفت

-چه عجب... این معین هلاک شد تا شما بیاید....

معین در حالی که زیر ل\*ب به شهاب فحش میداد گفت

-نیکا... ببین بچه چیکار کرده... هرچی چسب تو خونه بوده رو ریخته رو صندلیم... اوف اصلا نمیفهمم چرا متوجه نشدم!!... نیکا و سیامک ریزریز خندیدند... نیکا قیچی را گرفت و با هر جان کندنی بود قسمتی از شلوار معین را که به صندلی چسبیده بود را قیچی کرد و کند... وقتی معین از جایش برخاست همه با دیدن سوراخ بزرگی که پشتش بود زدند زیر خنده... معین چشم هایش را بست و باز کرد... با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفت

-این وروووجک کووووووووو؟؟؟

محمد دستش را روی شانه ی معین گذاشت و خنده کنان گفت

-داش بهتره اصلا کاری به کارش نداشته باشی چون عاقبت خوبی نداره....

منا گفت

-راس میگه!! یه بار از کارش ایراد گرفتیم... وای نمیدونی یه بلایی سرمون آورد که دیگه به چیز خوردن افتاده بودیم....

سیامک خنده ای کرد و با شیطنت گفت

-این پسر دست هرچی شیطونه رو از پشت بسته!!!

\*\*\*\*\*

نیکا تقه ای به در زد و وارد شد... معین روی ت\*خ\*ت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود... به آرامی کنار معین خزید و سرش را روی سینه اش گذاشت... معین عکس العملی نشان نداد... نیکا آهی کشید و گفت

-معین

-هووووم

-ناراحتی؟

-نه...چرا؟

نیکا رک گفت

-راستش از اون شب...تو خودتی...میدونی میخوام بگم...من فقط تورو دوست دارم و

-نیکا بس کن....تو فک کردی من به زخم و به بهترین دوستم شک کردم؟؟

نیکا به چشم های معین خیره شد و گفت

-آره...حتی یه جورایی مطمئنم...آخه از اون روز خیلی باهام سرد شدی...مته یه

غریبه.....اشک در چشمانش حلقه زد...او معین را بیشتر از جانش دوست داشت...معین دوباره

به سقف زل زدو گفت

-نیکا...منم دوستت دارم...خیلی...ولی میدونی خب خسته ام....تو این چند روز یکم حالم گرفته

اس....

-واسه چی؟

-نمیدونم....نمیدونم

\*\*\*\*\*

وارد بازار وکیل شدند....نیکا با هیجان این طرف و آن طرف میرفت تا شاید بتواند سوغاتی مناسب

برای عسل پیدا کند....

از کنار یکی از مغازه ها رد شد که ناگهان ساعت مچی مردانه ای توجهش را جل\*ب

کرد....نمیدانست از کجا اما آوایی از درونش فریاد میزد بخررر.....بخر....بی توجه به بقیه وارد مغازه

شد و ساعت را خرید... با رضایت کامل ساعت را در کیفش گذاشت و از مغازه بیرون آمد... کمی اینطرف و آن طرف را پایید و معین را پیدا کرد... ل\*بخند زنان به سمتش رفت...

\*\*\*\*\*

همه وارد کلاس شدند جز نیکا... نیکا دم در کلاس ایستاد... منتظر سامانیان بود... از دور سامانیان را دید که بال\*بخندی بر ل\*ب به سمتش میروند... با خجالت سلام کرد

-سلام.. اینجا چیکار میکنی؟؟

-راستش آقا رفته بودیم شیراز..... بابت زحماتون یه... یه کادوی ناقابل آوردم... و کادورا به سمت سامانیان گرفت... سامانیان نگاهی متعجب و مهربان به نیکا انداخت و با گفتن

-ممنون یه زحمت افتادی... نیکا را به داخل کلاس راهنمایی کرد.....

\*\*\*\*\*

معین نگاهی به نیکا انداخت... اصلا بهش نمیومد آشپزی بلد باشه....

بینم چی میپزی؟؟

-هی یه چیزایی.... تو چی دوست داری

-هرچی تو بپزی.....

نیکال\*بخندی زد و گونه ی معین را ب\*و\*سید....

\*\*\*\*\*

معین وارد آشپزخانه شد و گفت

-به به... چه بویی... چی پختی....

یه میز نگاه کرد...سه بشقاب قورمه سبزی و...با تعجب نگاهی به نیکا انداخت و گفت

-ما مگه چند نفریم؟

-هیچی گفتم حالا که یه چی درست حسابی پختم واسه سیامکم ببرم...طفلی هرروز میره از رستوران یه چی میخوره...

معین نمیدانست چی بگوید...پس خود را به بی خیالی زد و مشغول خوردن غذایش شد...

\*\*\*\*\*

رو به رویش نشست و گفت:نمی خوای تکلیف ایندت و روشن کنی؟

-چرا.اما می ترسم.

-ازچی؟

-اگه سیا نخوادم!اگه یه روز پشیمون شه.

-سیا یه همچین ادمیه؟

-نه.اما شاید عوض شه.

-به نظرت می تونه؟اون خیلی پاک تر از این حرفهاست که بخواد به تو خ\*\*ی\*\*ن\*ت کنه.

سارا کلافه بلند شد و گفت:نمی دونم معین جان می ترسم.باید بهم زمان بدی.باید فکر کنم. تصمیم درست بگیرم.

-می خوای با سیا حرف بزنی؟

-نه.خودم باهاش حرف می زنم.

سارا به طرف در می رفت که معین گفت:سارا؟

سارا به طرفش برگشت.

-هیچی برو.

با رفتن سارا به طرف پنجره رفت و نگاهش را به خیابان پر رفت و آمد دوخت.

نمی دونست از زندگیش چی میخواد. حسته بود فکر میکرد سفر شیراز می تونه این خستگی رو از بین ببره. اما اینطور نشد و این سفر خسته ترش کرد.

نمی تونست با نیکا راحت باشد. نمی تونست با آرامش در کنارش زندگی کند.

یکنواختی زندگی عذابش میداد.

خوب می دونست نیکا رو بیشتر از جون دوست دارد. اما تکلیف زندگیش را نمی دانست...

حق با نیکا بود او شک کرد. برای یک لحظه شک کرد. به بهترین دوستش به همسری که بیشتر از جون دوستش میدارد.

کلافه بود

\*\*\*\*\* به طرف نیکا که گوشه ی سالن

ایستاده بود و با ناراحتی به او نگاه می کرد رفت.

دستش را به طرف چانه نیکا برد و سرش را بلند کرد.

اشکهای نیکا روی صورتش روون بود.

در \*غ\* و \*شش کشید و گفت: خانمی جای دووری نمیرم. یه سفر چند روزه هست زود زود برمیگردم.

- معین نمیشه نری؟

- نه عزیزم. نمیشه. باید برم.

با خود فکر کرد. اگه اینطور ادامه بدم زندگیمون از بین میره. باید برم تا زندگیمون و بسازیم. باید فکر کنم

نیکا همچنان گریه میکرد.

صورتش میان دستهایش گرفت و گفت: خانم خوشکله اینطوری گریه کنی من عذاب میکشما. سفر قندهار که نیست. چشم رو هم بزاری برگشتم.

سارا و سیا هم هستن. سارا میاد پیشت تنها نباشی. خواستی به عسل هم زنگ بزنی بیاد.  
-من تو رو می خوام.

-زود برمیگردم نیکا جان. حالا بیا شام بخوریم و بریم بخوابیم که دلم برای خانم خوشکلم خیلی تنگ شده.

نیکا با خجالت اشکهایش را پاک کرد و به طرف اشپزخانه می رفت که معین دستش را کشید و او را در اغ\*و\*ش گرفت.

ب\*و\*سه ای برل\*بهایش زد و گفت: تعطیلات عید باهم میریم مسافرت. فقط خودمون دو تا. به مسافرت دو نفری. ما ماه عسلم نرفتیما. تعطیلات عید میریم ماه عسل نظرت چیه؟  
-خوبه.

-افرین گریه نکنیا. مواظب خودتم باش تا نگران نشم.

\*\*\*\*\*  
پشت میز نشست نیکا هم رو به ویش. اشاره ای به صندلی کنارش کرد و گفت: بیا اینجا.

نیکا بلند شد و به طرف صندلی کنارش رفت.

روی صندلی ننشسته او را به طرف خود کشید و روی پاهایش نشاند و زیر گوشش زمزمه کرد: همین جا بشین.

نیکا ب\*و\*سه ای میان موهایش زد.

معین ل\*بخندی زد و او را محکمتر در اغ\*و\*ش فشرد. قاشقی در دهان نیکا گذاشت و نیکا هم همین کار را تکرار کرد.

شام با آرامش و محبت صرف شد.

بعد از شام معین ظرفهای شام و شست و دست نیکا را گرفت و به طرف اتاق رفت.



\*\*\*\*\*

کیفش را برداشت. به طرف ت\*خ\*ت رفت. نیکا به آرامی نفس میکشید. روش خم شد و بو سه ای بر ل\*بهاش زد.

موهای روی صورتش را کنار زد و لحظاتی خیره نگاهش کرد.

پتو را روی شانه های ب\*ر\*ه\*ن\*ه نیکا کشید.

کاغذی را که در دست داشت روی اینه چسباند، برای مرور ان را خواند: نیکا جان عزیزم. من رفتم. خواب بودی بیدارت نکردم.

دیشب شب خیلی خوبی بود. مواظب خودت باش. زود برمیگردم.

رسیدم بهت زنگ میزنم.

عاشقت معین.

ل\*بخندی زد و در حالی که نگاهی دوباره به نیکا می انداخت از اتاق خارج شد

چشم هایش را باز کرد و با دیدن جای خالی معین آهی کشید... نمیدانست چکار کند... معین

نبود... حوصله ی دانشگاه هم نداشت... به عکس معین خیره شد... دلش برایش تنگ

میشد... چشم هایش را بست و یاد دیشب افتاد... ل\*بخندی بر ل\*بش نقش بست... چقدر او را

دوست داشت.....

\*\*\*\*\*

سیامک به سمت نیکا و شاهین رفت... با دیدن شاهین پوزخندی زد و بلند گفت

-به... ببین کی اینجاست... اقا شاهین... چه خبرا؟؟

شاهین ل\*بخندی زد و مودبانه گفت

-سلام آقا سیامک... خوبم... شما خوبی؟

سیامک به نیکا خیره شد.... چهره نیکا بی تفاوت و سرد بود....

-نیکا مزاحمه؟

-نه!!

سیامک خیره به شاهین گفت

-چیکار داری؟

-هیچی شنیدم تنها زندگی میکنم گفتم اگه میخوان بیان پیش سپیده....

نیکا اخم هایش را در هم کشید و گفت

-خوبه دیگه.... فکر کردی دیروز ندیدمت..... فکر کردی کور بودم؟؟... فکر کردی نفهمیدم هر جا

میروم تو هم میای دنبالم؟؟؟

سیامک متعجب و خشمگین نگاهش کرد.... او به معین قول داده بود نگذارد شاهین به نیکا نزدیک

شود و مواظب نیکا باشد

-نیکا بریم کلاس دیر میشه....

نیکا کیفش را جابه جا کرد و با گفتن باشه آن دو را ترک کرد

-بین شاهین دفعه آخرت باشه به این خانوم متاهل گیر میدی... میفهمی چی میگم؟

-من گیر ندادم..... خودش از روز اول گفته بود ازدواج مصلحتیه...

بین دیگه نیست... نیکا و معین واقعا... واقعا عاشق ..همن....

شاهین پوز خندی زد و گفت

-داری دروغ میگی..... میدونی حتی اگه واقعا عاشق هم باشن.... خودم... میفهمی خودم به زور

عاشق خودم میکنمش....

سیامک با لحنی محزون گفت

-نه... نیکا هیچوقت ولش نمیکنه..... میدونی همه زنا اگه مته نیکا بودن چی میشد؟؟ اوف به هر حال

دفعه آخرت باشه....

\*\*\*\*\*

نیکا اخم هایش را در هم کشید و با صدایی خشمگین گفت

-سارا من نمیفهمم... من بچه ام یا...

-نه نه... ببین منو سیامک فکر کردیم که حالا که شاهین فهمیده تنهایی... خب خطر داره

دیگه... میدونی مایه دارا به هرچی بخوان میرسن... هرچی...

-ببین من هرچی نیستم... من به تنهایی نیاز دارم... باید فکر کنم میفهمی؟

سیامک با صدایی که از آن تحکم میبارید گفت

-ببین معین تورو به دست من سپرده... خواهش میکنم به حرفم گوش کن... خب؟؟

نیکا کلافه سری تکان داد و چیزی نگفت...

\*\*\*\*\*

منتظر اتوب\*و\*س بود... کلافه به ساعتش نگاه کرد... ده دقیقه دیر تر رسیده بود... ناگهان

صدای بوق ماشینی را شنید

۱- سلام آقا... شما بیین؟

سامانیان ل\*بخندی زد و گفت

-آره... سوار شو میرسونمت....

-نه یه نیم ساعت بعد اتوب\*و\*س میاد... مزاحم نمیشم

سامانیان اخم کرد و عینک ته استکانی اش را تکان داد

-نه بفرمایید... مراحمی...

نیکا با حسی مبهم در را باز کرد و نشست....

-خب...تعریف کن...چه خبرا؟؟...اون نامزدت چرا نیست؟؟آخه قبلنا میدیدم یه ماشین میاد دنبالت....

نیکا چشم هایش را گرد کرد و با خود گفت

-جلل خالق...این دیگه کیه!!

-راستش آقا ایشون همسر هستن...چند روز پیش رفتن مسافرت.....

سامانیان ناگهان ترمز را زد

-چییییی؟؟؟ شوهر؟؟ مگه همسر داری؟؟

نیکا تا جایی که جا داشت چشم هایش را گنده کرد

-آره....مشکلیه؟؟

سامانیان سردرگم سری تکان داد و گفت

-نه...نه...همینجوری.....کی؟؟

نیکا دستش را روی قل\*بش گذاشت و با ترس گفت

-یه چند ماه پیش...وای آقا دارم سخته میزنم...ما وسط خیابونیم...شانس آوردیم پشتمون ماشینی نبود...

سامانیان دستپاچه ماشین را به حرکت درآورد و گفت

-اوه راس میگی...معذرت میخوام اگه ترسوندمت!!!

-نه..خواهش....

\*\*\*\*\*

نیکا زیر دوش رفت و به یاد معین گریه کرد..... میدانست حق هق گریه اش را سارا میشنود اما توجهی نکرد....یاد معین و شکی که به او و سیامک کرده بود افتاد...گریه اش شدت گرفت....یعنی معین به او اعتماد نداشت؟؟؟

\*\*\*\*\*

به سارا زنگ زد....

-الو

-کجایی؟

-اومدم خرید.... تا یه ساعت بعد اونجام...

-باشه.... منتظرم...

زنگ در خورد.... در را باز کرد و با دیدن سیامک ل\*بخند کمرنگی بر ل\*بش نشست...

-سلام چی میخوای؟

-نمیشه پیام تو؟

نیکا رک گفت

-نه.... نمیشه...

سیامک نگاه ی خیره به نیکا کرد و گفت

-میخواستم درمورد سارا حرف بزنم....

-بیا تو....

-خب.... چی میخوای بگی؟

-راستش دیروز با سارا حرفم شد.... نمیتونه تصمیم بگیره بچه رو میخواد یا منو.... نیکا واقعا حرف

حسابشو نمیفهمم.... خب اگه شک داره یعنی اینکه منو نمیخواد.... خب اگه اینجوریه بگه که من

برم پی کار و زندگیم....

نیکا جدی به سیامک نگاه کرد....

-بین این یه تصمیمی نیست که بتونی تو چند روز بگیری... مخصوصا برا سارا که اینقد

احساساتیه و به اینچیزا حساسه....

-میدونم...اما تکلیف من چی میشه؟؟ من باید تا آخر عمر

-نه...ببین چند روز به سارا وقت بده...خودم امروز باهاش صحبت میکنم...باشه؟؟

سیامک ل\*بخندی زد و با گفتن -باشه پس منتظرم نیکا را ترک کرد....

نیکا به فکر فرو رفت...احساس میکرد سیامک بچه را بیشتر دوست دارد تا سارا...سری تکان

داد و بی توجه به این مسئله به سمت جزوه اش رفت تا بخواند....

\*\*\*\*\*

سارا...

-هوم...

-میشه باهم حرف بزنیم؟

سارا چشم هایش را باز کرد و گفت

-آره بگو...

-ببینم تصمیم نگرفتی؟

-درمورد چی؟

-اممم...بچه یا سیامک؟

سارا خیره به نیکا نگریست...نمیدانست چرا نیکا به این موضوع اهمیت میدهد

-چطور مگه

-آخه...م..میدونی...چیزه دلم یه عروسی میخواد...

سارا مشکوک نگاهش کرد

-نه نمیتونم تصمیم بگیرم...هم عاشق بچه ام هم...سیامک....

نیکا سری تکان داد و گفت

-میدونم...ولی خب باید هرچه زودتر انتخاب کنی...آخه میدونی سیامک دیگه نمیتونه منتظر بمونه...خسته است...نیاز به یه همسر داره...میدونی چی ممیگم؟

شک مثل خوره به جان سارا افتاد...نمیتوانست درک کند...نیکا چگونه از احساسات سیامک اینقدر مطمئن است...شاید خود سیامک به او گفته است

-میدونی...میخوام این هفته تصمیمو بگیرم...با اینکه برام سخته ولی باید بگیرم...

نیکال\*بخندی زد و با گفتن آفرین اتاقش را ترک کرد...سارا چشم هایش را بست و به آینده اش فکر کرد...اگر نیکا او را از او میگرفت...

معین متفکر روی ت\*خ\*ت سنگ نشست و به موجهایی که خود را به ساحل می کوبیدند خیره شد.

در این دو روز نسبت به قبل سر حال تر بود. جای خالی نیکا را احساس می کرد.هیچ وقت فکر نمی کرد زندگیش به اینجا کشیده شود.

گوشی اش را بیرون آورد و شماره گرفت.

لحظاتی بعد با شنیده شدن بوق سوم صدای بله از آن طرف به گوش رسید.

-:سلام.

-:به به آقای دکتر.خوش میگذره؟

-:ای بد نیست.چه خبر؟

-:سلامتی.خبر دست شماست؟

-:بارون مثل همیشه.

-:وای چه خوب جای سارا خالی.یادم باشه واسه اخر هفته برنامه بریزم بیایم اونجا!

-:می خواین نیکا رو تنها بزارین؟

-:یعنی شما نمی خواین تشریف بیارین؟کنگر خوردی لنگر انداختی؟پاشو بیا من دیگه خسته شدم از دست زن غر غروت.

معین ل\*بخندی زد و گفت: حالش چگونه؟

-بد. داره بیچارمون میکنه. بد اخلاق شده دیگه همیشه تحملش کرد.

-اچه؟ اذیتش کردی؟

-نه بخدا. از دوری شماست. از اون لحظه که پات و گذاشتی بیرون از خونه نیکای مهربونم رفته.

معین با خود فکر کرد: نیکا بیشتر از تصورش دوسش دارد. باید از او معذرت می خواست.

-کجا رفتی دکتر جون؟

-اینجام سیا

-خب خدا رو شکر فکر کردم غرق شدی.

-سیا من و بخشیدی؟

-برای چی؟

-برای شکم به تو و نیکا...

-مز خرف نگو... معلومه بخشیدم... منم اگه تو و سارا رو نصف شبی در اون حال میدیدم شک

میکردم. تازه تو که شکت کوتاه بوده... من بخشیدمت معین...

-ممنونم.

-به نیکا می خوام بگی؟

-خودش فهمیده بود. باید ازش بخوام ببخشم!

-کار خوبی میکنی. کی برمیگردی؟

-شاید فردا بعد از ظهر!

-راستی معین باز سر و کله شاهین پیدا شده. خیلی هم پایچه. امروز یه حرفهایی میزد.

-غلط کرده... چه حرفهایی؟



-از این حرفا که ازدواجتون مصلحتی بوده و به زورم شده دل نیکا رو بدست میاره و از این حرفا...

-میکشمش...

-داد نزن... بجاش پاشو بیا پیش زنت باش...

-نیکا چیکار کرد در برابر شاهین؟

-بهش رو نداد. اما این پسره ول کن نیست...

-باشه. امروز برمیگردم...

-خوشحال شدم...

-سیا حواست به نیکا باشه ها...

-حواسم هست... معین خونم و که به اتیش نکشیدی؟

-نخیر. خونتون صحیح و سالمه...

-تا خودم نبینم خیالم راحت نمیشه.

-آخر هفته با عیال تشریف بیار ببین.

-هییی... راست میگی آخر هفته باید پیام ببینم چقدر گند زدی؟

-بازرسی شد خبر بده. برو حواست باشه... منم جمع کنم پیام.

\*\*\*\*\*

با باز شدن در پشت صندلی پنهان شد. نیکا با ناراحتی کیفش را گوشه ای انداخت و به طرف کاناپه رفت و نشست و نگاهش را به عکس معین دوخت.

معین ل\*بخندی زد آرام آرام به طرفش رفت. دستهایش و روی چشمای نیکا گذاشت و ب\*و\*سه ای بر سرش زد.

نیکا از جا پرید و با دین معین در ا\*غ\*و\*شش پرید.

-سلام خوشکله.

-کی اومدی؟

-تازه رسیدم.

-دلتم برات تنگ شده بود.

-دل منم برات یه ذره شده بود. کجا بودی؟

-دانشگاه.

-خسته نباشی خانم.

-سلامت باشی اقا. کارا چطور پیش رفت؟

-همه چی خوب بود. عالی.

-خداروشکر.

معین ب\*و\*سه ای بر ل\*بهای نیکا زد و گفت: این روزا چیکار کردی؟

-کاری نکردم. یعنی حس و حال کاری نداشتم.

معین با شیطنت گفت: بخاطر من؟

نیکا ل\*بخند زیبایی زد و گفت: اره.

\*\*\*\*\*

نیکا در حالی که ل\*باسهای معین را در کمد جا میداد گفت: معین؟

معین روی ت\*خ\*ت نیم خیز شد و گفت: جانم؟

-شاهین بازم مزاحمم شده...

معین کلافه دستی به سرش کشید و گفت: می دونم.

نیکا با تعجب نگاهش کرد و گفت: سیا گفت؟

-اره.نباید میگفت؟

-نه کار خوبی کرده.برام سخت بود واست بگم.

معین دستهایش را باز کرد.نیکا به طرفش آمد و در ا\*غ\*و\*شش جا گرفت.

-یعنی با من راحت نیستی؟

-نه.اما نمی خوام ناراحتت کنم.

-اذیتت کرد؟

-نه.سیا نذاشت.

-دستش درد نکنه.نگران نباش نمی زارم کسی اذیتت کنه.

-خیلی دوست دارم...

-من بیشتر.

سارا به سیا خیره شد....سردرگم بود....نمیدانست چکار کند....وقتی نیکا و سیامک را با هم میدید

دلش میخواست کله ی نیکا را بکند....

-سیا

-هان؟

-چیزه.....میخام بگم....تصمیمو...

سیامک با تعجب و اضطراب به سارا خیره شد

-خب...

-چیزه.....تصمیمم....راستش .....

-بگو دیگه...کشتی منو

-سیامک... تو این چند روز وقتی تورو با نیکا میدیدم... دلم میخواست .... سرمو بکوبونم به دیوار.... دلم میخواست هردوتونو زنده به گور کنم.... میدونی... تصمیمم اینه که.... با تو بمونم..... میدونی این همه بچه تو پرورشگاه.....

سیامک با ناباوری به او زل زد

-راس میگی؟؟ منو انتخاب کردی؟؟

سارا با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت

-آره... تورو....

-پشیمون نمیشی؟

-نه... اصلا....

سیامک به سمتش رفت و او را به ا\*غ\*و\*ش کشید... قل\*ب سارا تند تند میتپید...

-سیا

-جانم...

-میشه یه سوال بپرسم؟

-اوهوم...

-نیکا...

-میدونی به اون نزدیک شدم به چند دلیل... اولش اینه که میدونستم هرچقدر بهش نزدیک بشم اصلا نمیفهمه... دومش اینکه میدونستم هیچوقت به معین خ\*ی\*ا\*ن\*ت نمیکنه.... سومش این که میدونستم اون منو به چشم یه برادر میبینه... چهارمش اینه که میخواستم حسادت تو و معین رو تحریک کنم تا یکم به ماها نزدیک شین... میخواستم تو بتونی تصمیمتو بگیری.... میخواستم معین قدر نیکا رو که من مته خواهرم دوستش دارم رو بدونه..... حالا فهمیدی؟؟

سارا متعجب به سیامک خیره شد..... حالا میفهمید چقدر او را دوست دارد.....

\*\*\*\*\*

-خب....بالاخره چی شد؟

سیامک ل\*بخندی زد و به نیکا گفت

-هیچی بالاخره منو انتخاب کرد....

نیکا با خوشحالی بالا پایین پرید و گفت

-ایول....پس یه عروسی در پیش داریم....

-هی یه همچین چیزایی...میدونی میخوایم بعد دانشگاه من بگیریم....

-اوهههههه بابا نخواستیم...!

سامانیان وارد شد و به اطراف نگاه کرد...با دیدن نیکا خیالش راحت شد و شروع کرد به درس

دادن

سیا

-هوم

-میدونی چند روز پیش منو با ماشینش میبر خونه...بعد گفت نامزدت چرا نیومد دنبالت....من

گفتم همسر مه...یه دفعه زد رو ترمز...

سیامک با دهن باز به نیکا نگاه کرد....

-چییییییییی؟؟

-آره بخدا....من که داشتم سخته میزدم....میدونی تو نگاهش...یه چیزی بود...نمیدونم یه محبت

یه دلتنگی....ولی نه از نوع عاشقانه اش!!

سیامک با ناباوری به استادش خیره شد....یعنی....

\*\*\*\*\*

نیکا....

نیکا به سمت صدا برگشت و با دیدن شاهین آهی کشید

-چی میگی؟

-میشه با هم بریم خونه...

-نخیر همسرم میاد دنبالم...

-نیکا

نیکا بی توجه به راهش ادامه داد... از دست شاهین کلافه بود... نمیخواست معین با دیدن این دوتا دوباره سرد شود...

-نیکا به حرفم گوش کن... اگه اینجوری پیش بره... مجبورم از یه راه دیگه مجبورت کنم عاشقم شی... شیرفهم شد؟

نیکا با پوزخند برگشت و به چشم های شاهین خیره شد....

-چیه؟؟ به غرورت برخورد که یه دختری مته من محل سگم بهت نمیداره؟؟ بین تو حتی اگه منو بکشی بزم من عاشقت نمیشم فهمیدی؟

شاهین با چشم هایی به خون نشسته به سمت نیکا رفت... نیکا نمیخواست ضعف نشان دهد... پس همانجا ایستاد و منتظر ماند... شاهین بازوی نیکا را گرفت و محکم فشار داد...

-بین من شوخی ندارم... یه بار دیگه با این مردک بینمت میکشیمش... فهمیدی؟؟

نیکا سعی کرد بازیش را رها کند اما زور این کار را نداشت

-دستم و ول کن روانی... تو مشکل روحی روانی داری... من معینو دوست دارم... فهمیدی؟؟

فشار دست شاهین بیشتر شد... نیکا با درد فریاد زد

-داحمق ولم کن... شیکست....

شاهین نفسش را فوت داد و با صدایی عصبی گفت

-بین یه بار دیگه جلو من از اون مردک حرف بزنی... بدتر از اینا واست اتفاق میفته...

نیکا پوزخند زد و گفت

-میدونی...خوشم نمیاد وقتی یکی ضایع میشه از زورش استفاده کنه...اینجور آدما آدمای ضعیفی ان که به خواسته هاشون هیچوقت...هیچوقت نمیرسن!! شاهین رویش را برگرداند و سوار ماشینش شد....

نیکا جای دستش را ماساژ داد و داد زد

-احمق و\*ح\*ش\*ی\*.....

او مطمئن بود جای انگشتانش روی دستش مانده است

\*\*\*\*\*

مانتو اش را درآورد و مشغول پوشیدن بلوزش شد...

-نیکا؟؟

نیکا با ترس زودتر بلوزش را پوشید....

-ها؟

-اون چی بود؟؟

بده ببینم...

نیکا دستپاچه گفت

-نه چیزی نیست...دستم خورد به دستگیره در و کبود شد...همین...

معین به سمتش رفت و بلوزش را بزور درآورد...با دیدن جای انگشتان کسی خشمگین به نیکا نگاه کرد

-که دستگیره در؟؟

نیکا بی حوصله گفت

-امروز این شاهین اومد گیر داد....تهدیدم کرد...منم گفتم تورو دوست دارم...اونم اومد بازومو

فشار داد...همین...

معین با صورتی سرخ گفت

- یعنی من باید الان میفهمیدم؟؟

نیکا بلوزش را از دست معین کشید و پوشید

- نه نمیخواستم بگم... همینجوریشم سرت شلوغ... خودم از پشش برمبام... معین خشمگین فریاد زد

- تو چرا بهم نگفتی؟؟ چون سرم شلوغ بود؟؟ د لامصب تو ز نمی... من حق ندارم بفهمم یکی بهت صدمه زده؟؟ فردا پس فردا میبینه کاری نمیکنم میاد بدترشو انجام میده....

به غرور نیکا برخورد ولی با آرامش گفت

- معین... باشه غلط کردم... دفعه بعد میام میگم... باشه

معین پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت

با قدم هایی آهسته و منظم به دنبالش راه افتاد... به اطراف نگاه کرد... کافی شاپی شیک که همه ی کسانی که اونجا بودن معلوم بود پولدارن... به سمت میزی رفت که گوشه ی سالن کنار پنجره ی بزرگ بود که همه ی نمای بیرون که شامل یه حوض لوزی شکل که از وسطش آب نرم نرم فران میکرد... گل های زیبای رنگارنگ رز و رز زرد که شکل زیبایی دور حوض کاشته شده بودن... دل از نمای بیرون کند و به سمت صندلی رفت... صندلی را برایش کشید... روی صندلی نشست و زیر ل\*ب تشکر کرد... به چشم هایش خیره شد... چنان از دعوت او شکه شد که... سامانیان تک صرفه ای کرد و گفت

- خب... چی سفارش میدین؟

نیکا احساس بدی داشت... دلش میخواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد... به آرامی منورا گرفت و گفت

- یه بستنی... آگه میشه برین سراصل مطل\*ب... آخه میدونید که..

سامانیان ل\*بخندی زد و با تحسین به نیکا نگاه کرد... فکر نمیکرد نیکا اینقدر نجیب باشد....

- عجله داری؟



نیکا به ساعتش نگاه کرد و با لحنی معمولی جواب داد

-نه.... آخه میدونید عادت ندارم به همسرم دروغ بگم...

ل\*بخند سامانیان گشاده تر شد....

-باشه وقتتو زیاد نمیگیرم.... راستش تو شبیه یکی از دوستای دوران بچگی می...همون چشمای

آبی همون ابرو همون ل\*ب..مکت کرد و گفت

-خب اول من سفارشارو سفارش بدم بعد حرف بزیم....نیکا با تعجب سری تکان داد و به فکر فرو رفت...اصلا فکر نمیکرد سامانیان دوست دوران بچگی مادرش باشد...چون او تا آنجا که میدانست چشم های آبی اش و همینطور ابرو و ل\*بش را از مادرش به ارث برده بود...صدای سامانیان او را از بهت خارج کرد

-خب...راستش اگه میشه چند تا سوال ازت بپرسم...آخه اون دوستم اسمش ناهید بود...ناهیدو

خیلی دوست داشتم...با اینکه چهار سال ازم بزرگتر بود ولی بازم همبازی خیلی خوبی برام بود....حرفش را ادامه نداد و به نیکا خیره شد...نیکا خجالت زده سرش را به سمت میز ب\*غ\*لی برگرداند و به آن ها نگاه کرد....

-بله داشتم میگفتم...ناهید بعد از چند سال رفت...میشه گفت فرار کرد...با پسری که فقط یادمه فامیلش پاک نژاد بود...

نیکا چشم هایش را گرد کرد و به سامانیان خیره شد...او راجع به مادرش چیز زیادی نمیدانست...سرش را پایین انداخت و با خود فکر کرد-چه فرقی میکنه؟؟؟ اون فقط به اسم مادرم بود...اصلا هیچی ازش نمیدونم و یادم نیست

سامانیان و به این دختر معصوم که حتی نمیدانست مادرش کی است و چه کاره بود

نگریست...دلش برایش میسوخت...برای ناهید هم همینطور....

-آقا سفارشاتون....به سمت مستخدم برگشت و گفت

-ممنون...

به بستنی های پرتغالی نگریست...میدانست ناهید چقدر از پرتغال خوشش می آید....آهی کشید

و ادامه داد

-خب... فرار نکردن... نامزد بودن بی خبر رفتن... شایعه شده بود مامان ناهید نمیداشت اون دوتا با هم ازدواج کنن... میدونی تو محله از عشق عمیقی که بین این دو نفر بود حرف میزدن... ناهید حدود ۱۹ سالش بود که رفت... رفت و فقط به من گفت داره میره... دلیلشم بخاطر همون چیزی که گفتم بود... گفتم ناهید حماقت نکن اگه یه موقع پسره تو اون شهر بزرگ ولت کرد چیکار میکنی؟ یادمه با غرور و افتخار بادی به غبغب انداخت و گفت:- نه داداشی... ولم نمیکنه... همسر گرامی من اصلا اهل اینکارا نیست... دوستم داره و دوستش دارم...

نیکا چشم هایش را بست و سعی کرد قیافه ی مادرش را بیاد بیاورد... فقط یه عکس ازش داشت که وقتی عکسو میدید فکر میکرد عکس دوران جوانی خودشه... ل\*بخندی مهمون ل\*بش شد... چشماشو باز کرد و گفت

-خب؟؟ میشه بگین مامانم... چه شکلی بود؟؟ منظورم اخلاقش؟؟

سامانیان خنده ای کوتاه کرد و گفت

-راستش سرکلاس وقتی میدیدمت یاد خدایپامرزش میفتادم... همون شیطنت همون برق تو چشما... همون

-ببخشید... ولی شما از کجا میدونید فوت کرده...

سامانیان ل\*بخندی دستپاچه زد و گفت

-آخه حرفی درموردش نزدی... منم... فکر کردم فوت شده...

نیکا مشکوک نگاهش کرد و گفت

-خب... حالا چرا منو اینجا آوردین؟

سامانیان به بستنی خیره شد و گفت

-همینجوری... دلم هوای ناهید و کرده بود... مته خواهر دوستش داشتم... همیشه بهش میگفتم

آبجی اونم میگفت داداشی... من خواهر و برادر نداشتم ولی ناهید خواهر بزرگم بود.....

نیکا به بستنی خیره شد و گفت

-معلومه علایقشم خیلی خوب میدونستین... مگه نه؟؟؟

بستنی در گلوی سامانیان پرید و شروع به صرفه کردن کرد.. پس از لحظاتی که صرفه اش آرام تر شد گفت

-منظور؟؟

-همینجوری/....

نیکا به گل های رز بیرون خیره شد... سرگذشت مادر و پدرش را باید از یه مرد غریبه میشنید؟؟  
پوزخندی زد و سراغ بستنی اش رفت...

\*\*\*\*\*

زرشک پلو را در بشقاب ریخت و روی میز گذاشت... به میز نگاه کرد... سالادی که به شکل خیلی زیبا درست شده بود... دو تا شمع بلند به رنگ قرمز که در جا شمعی های نقره ای گذاشته شده بود... بشقاب های زرشک پلو که کنار هم گذاشته شده بود... لیوان های نوشابه که کنار بشقاب ها گذاشته شده بود... گلدان کوچکی که دوشاخه گل رز در آن گذاشته شده بود... رومیزی رنگ نقره ای که اشکال زیبایی رو آن کشیده شده بود... همه چی حاضر بود... ل\*بخندی زدو به سمت آینه رفت... به ل\*باس هایش نگاهی انداخت... بلوزی آستین حلقه ای که یقه ی هفتی داشت که به رنگ خاکستری بود و شلوارکی چسب به رنگ خاکستری نسبتا پررنگ... موهایش را با گیره بست آرایش ملایمی کرد... عطری را که معین دوست داشت را زد و دوباره به خودش نگاهی انداخت... ل\*بخندی از سر رضایت زد و در همین حین زنگ در را شنید... با خوشحالی به سمت در رفت و بازش کرد... معین خسته سرش را بلند کرد و با دیدن نیکا ل\*بخند زد... نیکا بی هیچ حرفی او را داخل خانه کشید و کیفش را از دستش گرفت و به سمت اتاقشان رفت... معین کتش را در آورد و به سمت آشپزخانه رفت... با دیدن میز نفسش را فوت داد و به سمت اتاقشان رفت... نیکا ل\*باسش را به دستش داد و از اطاق بیرون رفت... ل\*باسش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت... نیکا روی صندلی نشسته بود و به لیوان نوشابه خیره شده بود... رفت و کنار صندلی که کنار نیکا بود نشست... نیکا مشغول خوردن شد و بدون هیچ حرفی به شمع ها خیره شد... پس از دقایقی هردو غذایشان را تمام کردند... نیکا با ل\*بخند شروع به جمع کردن بشقاب ها

شد...معین به نیکا خیره شد...طاقت نیاورد و به سمتش رفت...از پشت نیکا را ب\*غ\*ل کرد و زیر گوشش زمزمه کرد

-نیکا...میدونستی چقد دوستت دارم؟

نیکا از هرم نفس های معین که به گردنش میخورد داغ شد

-اوهوم...میدونستی تو بهترین شوهر دنیایی و خیلی دوستت دارم؟

معین نیکا را به سمت خودش برگرداند و محکم در\*غ\*و\*شش کشید...نیکا ب\*غ\*لش کرد و چیزی نگفت...واقعا دلش برای معینی که دوستش داشت تنگ شده بود...معین با حرکتی ناگهانی نیکا را از زمین جدا کرد و به سمت پله ها برد...نیکا بلند بلند خندید و جیغ زد

-||| دیوونه نکن میفتم...معین بخدا میکشمت...ولم کننن...معین او را به سمت اطاق خوابشان برد و گفت

-نچ...امشب دیگه هرکاری بخوام باهات میکنم...

شاهین نگاهی خسته به سپیده انداخت...در نگاه سپیده التماس همراه با خشم موج میزد...سپیده با صدایی نسبتا بلند داد زد

-اه شاهین...ایشالله بری گم و گورشی...بابا خسته ام کردی...یه هفته است دارم بهت میگم دست بردار ولی آدم نمیشی...این همه دختر که واست دست و پا میشکنن...برو با یکی از اونا خوش باش....

شاهین خواهرش را درک میکرد...میدانست در ذهنش چه چیزهایی میگذرد...اما حیف که نمیتوانست از نیکا دست بکشد...نیکا دختری شیطون و مهربان بود که هرکسی مخصوصا معین احمق لایقش نبود...او عاشقانه نیکارا دوست داشت...به مبل تکیه داد و چشم هایش را بست...سپیده خسته و ناراحت به سمتش رفت و کنارش نشست...به برادرش نگاه کرد...خوب او را میشناخت...میدانست نیکا را خیلی دوست دارد...اما

-شاهین...داداش...

شاهین زیر ل\*ب\*گفت



-آهان...اوکی...راستی زنگ زدم بگم یکی از فامیلای دورمونو پیدا کردیم...نمیدونی چقد پولدارن....

-آ؟ چه جال\*ب...چه شکلی پیداش کردین؟

-هیچی مته اینکه اونا از سال ها قبل دنبالمون بودن بعد همین چند روز پیش پیدامون کردن!

-حالا واسه چی گمشون کردین؟

-هیچی دیگه...مته اینکه بابای مرده برادرزاده پدربزرگمون نمیدونم قاطی کردم...یه همچین چیزایی بود...بعد یه روز از خونه میره و برنمیگرده...بعدش اومد دنبال خونوادش گشت که فقط مارو پیدا کرد

-عجب...حالا واسه چی رفت؟

-نمیدونم...مته اینکه با باباشینا مشکل داشته...واسه همین...زیاد فوووووولی نکردم...

نیکال\*بخندی زد و گفت

-خوبه دیگه...حالا ماشدیم فووووول...

-فووووول نه...کنجکاو...حالا اینش هیچی...پسرش یک تیکه ایه...عاشقشممم...

-به به...میبینم راه افتادی.....

-بخدا راس میگم...اینقد قیافه ی خوشگلی داره که نگوووو...یه خواهرم داره اسمش سهیلا؟؟نه

نه...امم ستاره؟؟ نه...نمیدونم یه س داشت...یادم رفت ...

نیکا خنده ای کرد و گفت

-معلومه پسره بدجور چشمتو گرفته که به هیچکی توجه نکردی...

-آره بابا...خلاصه زنگ زدم بگم بیا باهم بریم مهمونیشون...یه مهمونی گرفتن نمیخوام تنها برم....

نیکا فکر کرد و گفت

-باشه...کی هست؟

-دوشنبه...یعنی سه روز بعد

-آهان...باشه....

\*\*\*\*\*

نیکا خسته وارد خانه شد و بویی کشید...بوی املت میومد...به سمت آشپزخانه رفت و دید معین در حال پختن املت هست...

-سلااااام بر بانوی عزیز...در چه حالی...؟

نیکا خنده ای کرد و به املت ها اشاره کرد

-با دیدنشون خوب شدم...آخه خیلی گرسنه ام بود...این دوتا رو من میخورم تو هم دوتا دیگه واسه خودت بپز...باشه؟

معین یک تای ابرو اش را بالا انداخت و گفت

-بخشیدا..منم همین الان اومدم...گشنه امه بدجور...نمیدم....

نیکا چشم هایش را ریز کرد و گفت

-میدی....فهمیدی؟

-نچ...نمیدم...

نیکا فکری کرد و بال\*بخندی ژکند گفت

-اوکی...نده!!و از آشپزخانه بیرون رفت... پس از چند دقیقه وقتی مطمئن شد املت پخته است

موبایلش را رد آورد و به تلفن منزل زنگ زد.....تلفن زنگ خورد و نیکا پس از چند بوق گوشی

منزل را برداشت...بال\*بخند الکی شروع کرد به حرف زدن آن هم بلند

-سلاااام...بله...بله...خوبم ممنون...من همسرشون...اوهوم مرسی...باشه حتما...خداحافظ....با

خنده داد زد

-هی معین...بیا یکی از دوستات کارت داره....

معین از آشپزخانه داد زد

-اه... کی؟؟

-نمیدونم اسمشو نپر سیدم...

معین از آشپزخانه بیرون آمد و نیکا زود وارد آشپزخانه شد... در آشپزخانه را بست و قفل کرد... خنده ای کرد و شروع کرد به خوردن... پس از لحظه ای صدای معین را از پشت در شنید

-هی نیکا!!!!!! باز کن... بخدا گشمنه... از صبح تا حالا هیچی نخوردم... نیکا!!!!

نیکا با خنده داد زد

-نچ... اگه میدادی با هم میخوردیم... تقصیر خودته....

معین دست هایش را مشت کرد و گفت

-دارم برات نیکا!!!!!!....

\*\*\*\*\*

معین خسته از اسانسور خارج شد. نگاهی به ماشینش انداخت. توانی برای رانندگی نداشت.

سری تکان داد و از پارکینگ بیرون رفت.

به طرف خیابان رفت و دستی برای اولین تاکسی که رد میشد بلند کرد. تاکسی جلوی پایش متوقف شد.

سوار شد و ماشین به حرکت در آمد. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. سر درد شدیدی داشت و خستگی امروز این سر درد را تشدید می کرد.

مرد راننده گفت: حالتون خوبه اقا؟

به سختی جواب داد: بله.

\*\*\*\*\*

با باز شدن در خود را از اسانسور بیرون کشید و زنگ در را فشرد.



دقایقی گذشت و در باز نشد. باز هم زنگ در را فشرده و در باز نشد.

به طرف خونه سیامک رفت و زنگ زد. لحظاتی بعد در باز و قامت سارا پدیدار گشت.

-معین خوبی؟

-سلام. نیکا اینجاست؟

-سلام. نه. بیا تو...

وارد شد. سارا در را بست سیا از اشپزخانه بیرون آمد و گفت: کیه سارا؟

با دیدن معین به طرفش آمد و گفت: چه عجب؟

-حال ندارم سیا.

سارا نگران گفت: چته معین؟

معین خود را روی مبل راحتی قهوه ای زنگ انداخت و گفت: سرم درد می کنه. مسکنم خوردم  
تاثیری نداشت.

سیامک کنارش نشست و گفت: از خستگیه. دیشب که شیفت بودی امروزم از صبح مطب بودی.

-شغلمه، من این راه و انتخاب کردم.

-بله این همه گفتم بیخیال پزشکی شین. شما دوتا محکم تر پسبیدین به پزشکی.

سارا بلند شد و به اشپزخونه رفت.

-پاشو برو تو اتاق بخواب.

-همین جا خوبه.

-پس کت و در بیار.

معین کتش را در آورد و روی کیفش انداخت.

سارا به طرفشان آمد. قرصی به همراه لیوان آب جلویش گرفت و گفت: بخور.

معین قرص را در دهان گذاشت و لیوان آب را بالا کشید و گفت: این سومین قرصیه که می خورم.

سارا چیزی نگفت.

ادامه داد: نیکا کجاست؟

سیا با تعجب پرسید: مگه خونه نیست؟

-در زدم باز نکرد.

سارا گفت: فکر کردی اینجاست؟

-اره. معلوم نیست کجا رفته!!! براش اتفاقی نیفتاده باشه؟

سارا گفت: نه بابا. من دو ساعت پیش پیشش بودم. حالش خوب بود.

سیامک گفت: سارا پاشو یه سر بزن ببین کجاست؟

سارا بلند شد. معین گفت: کلیدا رو از جیبم بردار.

سارا به طرف کت معین رفت.

سیامک گفت: حتما رفته بیرون. اما کی رفت ما نفهمیدیم؟

معین نگاهی به سیامک انداخت و گفت: حتما وقتی شما مشغول خوش و بش با همسرت بودی.

سیامک ضربه ای به بازوی او زد و گفت: به تو چه؟ تازه تو رو نگاه نکن نیکا همیشه پیشته. سارا

که همیشه پیش من نیست.

با صدای بسه شدن در هر دو به طرف سارا که وارد شد برگشتند.

سارا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نیست. حتما رفته بیرون.

معین روی مبل جا به جا شد و به سختی از جیب کتش گوشی را بیرون کشید و شماره نیکا را

گرفت.

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

چند بار شماره گرفت و هر بار صدای ملایمی زنی می گفت: خاموش است.

گوشی را روی میز انداخت و گفت: گوشیش خاموشه. نگرانشم. یعنی کجا رفته؟

نگاهی به ساعت انداخت. عقربه ها ساعت ۹،۱۵ را نشان می دادند.

کلافه گفت: این وقت شب کجا رفته؟

کلید را از سارا گرفت و به طرف خونه رفت.

در را باز کرد و مستقیم به طرف آشپزخونه رفت. خبری نبود.

برگشت و نگاهی هم به سالن انداخت. باز هم خبری نبود.

کلافه از پله ها بالا رفت و وارد اتاقشان شد.

روت\*خ\*تی گل\*بهی رنگ مرتب بود.

در یکی از کمد ها باز بود. به طرف ان رفت. چیز خاصی نبود در را بست و روی ت\*خ\*ت نشست.

با خستگی تلفن را از روی پات\*خ\*تی برداشت و دوباره شماره نیکا را گرفت. باز هم صدای زن در گوشی پیچید.

خسته در را باز کرد و به اطراف نگاه کرد... معین را دید که جلو تلویزیون نشسته و چشم هایش را بسته است... در را آهسته بست و به سمت آشپزخانه رفت... خرید ها را روی صندلی گذاشت و لیوانی را گرفت و پر از آب کرد... آب خنک را با یک نفس نوشید و لیوان را سرجایش گذاشت... بلند گفت- آخیشششششش داشتیم از تشنگی میمردم که صدای معین را شنید.....  
- معلومه خیلی تشنه ات بود... نیکا با ل\*بخند به سمتش برگشت و به آرامی گفت

- آره بابا... هی یادم میرفت یه بطری آب بخرم آخرش گفتم ولش کن... مته اینکه امروز باید تشنه بمونم... و خنده ای کرد... صورت معین را در تاریکی نمیدید... پس کلید ز زد و برق آشپزخونه روشن شد... با دیدن معین دهنش باز موند... موهای معین به هم ریخته بود و کرواتش رو شل کرده بود و همونجوری تو گردنش بود... آستیناشو بالا زده بود و با یه نگاهی مبهم به نیکا نگاه میکرد... نیکا زهرخندی زد و گفت

- این چه قیافه ایه؟؟ بابا سکت زدم....

معین به چارچوب در تکیه کرد و با لحنی سرد گفت

- نه بابا..... لا بد تو این ۹:۳۰ شب باید با این سردرد لامصبم مته تو خوشحال و سرحال باشم هاهاه؟؟؟

نیکا مبهوت نگاهش کرد ..... اصلا نفهمید منظورش چیه...

-چی میگی؟ اصلا متوجه نمیشم....

معین به یکباره صاف استاد و با صدایی که از آن پرخاش میبارید گفت

-هی هی هی... خانوم تازه نمیفهمه منظورم چیه... تا نه و نیم شب کجا بودی هاهاهاه؟ این چه ریختیه واسه خودت درس کردی؟؟ این شال قرمز تابلو چیه پوشیدی؟؟؟ با دست اشاره ای به مانتو کرد و گفت

-این مانتوی چیگریه چیه؟؟؟ تَن صدای معین بالا تر رفت دستش را در هوا تکان داد و گفت

-آره دیگه یه خری مته معین گیر آوردی هرکاری میخوای میکنی هاهاه؟

نیکا بعد از حرف های معین زد زیر خنده .... آنقدر خندید که به صرفه کردن افتاد... اما معین با خشم و عصبانیت به نیکا زل زده بود... نیکا پس از لحظاتی آرام شد... با لحنی که از آن شیطنت میبارید گفت

-بگو آقا واسه چی عصبانیه... خب عزیز من اولشم که این مانتو و شالو خودت واسم خریدی دومشم که خب فردا یه جشن بزرگه و من که نمیتونم با اون ل\*باسا برم تو اون جشن... سومشم که خب اگه حسودیت میشه رک و پوست کنده بگو دیگه....

معین با عصبانیت دستش را لای موهایش فرو برد... چشم هایش را بست و باز کرد....

-نخیر من حسودیم نمیشه... ولی خب واسه تو که همچین قیافه ای داری خطرناکه نه و نیم شب بیرون باشی.... تازه مگه نمیبینی هوا چقد تاریک شده؟؟ بخدا تو یه روز با این کارات سخته ام میدی..... معین انگار چیز تازه ای یادش آمده باشد گفت

-هی... درضمن چون بی اجازه ی من رفتی خرید و تازه میخواستی بری جشن ..... فردا هیچ جا نمیری..... ل\*بخند روی ل\*ب نیکا خشکید... با عجله به سمت معین رفت

-بین معین جان... باشه غلط کردم... بزار برم..

معین دست به سینه به نیکا نگاه کرد

-نچ... تورو یه جووری باید آدمت کنم دیگه

نیکا خودش را لوس کرد و گفت

-معینن عزیزم... شوهرم... جیگرم... عشقم... آخه زشته من به عسل قول دادم....

معین سعی کرد خنده اش را پنهان کند... دوست داشت نیکا را آدم کند تا حتی بدون اجازه ی او آب هم نخورد

-نچ به من ربطی نداره... زنگ بزن بگو نمیام... همین که شنیدی... من نمیزارم تنها جایی بری و نصف شب برگردی...-

نیکا بی اختیار گفت

۱- خب توام بیا! اما بعد از این حرف با کف دست بر پیشانی اش زد

معین جدی نگاهش کرد و گفت

-باشه... ایندفعه چون خودمم میخوام پیام میزارم!!!

ل\*ب و لوچه ی نیکا آویزان شد... دوست نداشت با معین برود... مخصوصا که عسل فقط او را دعوت کرده بود!! آهی کشید و گفت

-باشه بااااا....

فصل ششم

در آینه قدی نگاهی انداخت... دکلمه ای هم رنگ چشماش که یقه اش با نگین هایی به رنگ آبی پرننگ تزیین شده بود... با اینکه تزیین این ل\*باس فقط همین نگین ها بود و پایین تنه دکلمه ساده ی بود ولی باز هم بخاطر خوش دوخت بودن ل\*باس نیکا زیبا و افسانه ای شده بود... ل\*باس چنان به نیکا می آمد که باعث شد لحظه ای به معین شُک وارد شود... نگاه معین از ل\*باسش به موهای نیکا رفت... نیکا موهای خرماای اش را بالای سرش بسته بود... تک صرفه ای کرد و معین به خود آمد....

-حاضری؟

-آره

نیکا به کت و شلوار خوش دوخت معین که او را بیش از پیش جذاب تر کرده بود نگاه کرد... ل\*بخند محوی گوشه ی ل\*بش جا گرفت و به سمت در رفت...

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شد و به سمت در نیکا رفت... در را باز کرد و به نیکا کمک کرد از ماشین پیاده شود... نیکا بال\*بخندی زیبا تشکر کرد و منتظر ایستاد تا معین در را ببندد... در همین حین گوشه اش زنگ خورد

-الو

-سلام نیکا کجایی؟

-همین الان رسیدم... تو چی؟ کجایی؟

-هی من اینجام... صدای عسل بخاطر آهنگی که پخش شده به سختی شنیده میشد... پس نیکا بدون هیچ حرفی

گفت

-باشه الان میام ... و گوشه را قطع کرد... دستش را در بازوی معین قفل کرد و هر دو به سمت ساختمان رفتند... به ساختمان نگاهی انداخت... ساختمانی بزرگ دو طبقه ای خیلی شیک که حیاطش بیش از هر جایی نیکارا جذب کرد... گل های ارکیده و رز چنان زیبا در باغچه کاشته شده بودند که ...

-سلام خوش آمدین...

نیکا به خدمتکار نگاه کرد و بال\*بخند گفت

-ممنون ... ام میزبان نیستن؟

-چرا خانوم ... هستن ولی فکر کنم سرشون شلوغ باشه... بیاین راهنماییتون میکنم... معین با ل\*بخند سری تکان داد و هر دو به دنبال خدمتکار راه افتادند... خدمتکار در ورودی را باز کرد که

در همین حین بوی سیگار و مش\*\*\* از داخل بیرون زد... اخم های معین در همرفت و به نیکا نگاه کرد... نیکا شانه ای بالا انداخت و زیر ل\*ب گفت

-چیکار کنم... نمیدونستم بخدا!

هر دو با نارضایتی وارد شدند... نیکا مانتو و شال اش را در آورد و به خدمتکار داد... صدای دام دام موزیک گوش نیکا را کر میکرد... معین با نارضایتی بازوی نیکا را کشید و هر دو به سمت صندلی هایی که گوشه ی سالن بود رفتند...

-خب دیگه چی؟؟ میخواستی تنها بیای اینجا؟

-نه... من که نمیدونستم غسل تو همچین مهمونی هایی میاد!

معین کلافه به نیکا خیره شد... این دختر آخرش معین را سخته میداد... در همین حین گوشی نیکا زنگ خورد... نیکا گوشی اش را از کیف کوچک دستی اش بیرون آورد و گفت

-الووو

-سلام نیکا... کجایی؟

-من تو نشستم رو اون صندلی هایی که ته سالنه!

-اهان باشه... الان با آقای میزبان میام

-اوکی

معین به اطراف نگاه کرد... با اینکه بارها در اینجور مهمانی ها یا بهتره بگیم پارتی ها حضور داشت اما ایندفعه احساس بدی داشت... انگار ممکن است اتفاق بدی بیفتد

-خب... حالا این میزبان کیه؟

نیکا چشم از جوان هایی که در حال ر\*ق\*صیدن بودند برداشت و با صدایی بلند که به داد زدن شبیه بود گفت

-نمیدونم... درست نفهمیدم... یکی از فامیلای دوووووووور چیزه غسل!!

-اوه چه جال\*ب!! میزبانو نشناخته میای مهمونیش!

-چیکار کنم....عسل اصرار کرد....در همین حین صدای عسل را از پشت شنید با ل\*بخند به عقب برگشت و با دیدن شاهین ل\*بخند روی ل\*بش خشکید....معین بهت زده و عصبانی به نیکا نگاه کرد اما با دیدن چهره نیکا تا حدودی خیالش راحت شد....  
-سلام بر نیکا خانوم و آقای شریف!! حال شما؟ از این طرفا!

معین با بی خیالی ل\*بخندی سرد زد و گفت

-ممنون....عسل خانوم دعوتمون کردن!

عسل با دهنی باز به آن ها نگریست

-چی؟؟؟همدیگه رو میشناسین؟

شاهین خنده ای کوتاه کرد و گفت

-آره ملوسک ....نیکا تو دانشگاه ما درس میخونه و با آقای شریف دورادور آشنا....

این دفعه نیکا با دهن باز نظاره گر آن دو شد....

رک گفت

-عسللله!!! ملوسککک!! و زد زیر خنده!

عسل ل\*بش را غنچه کرد و گفت

-هی هی....همه اش که تو نباید ملوسک پسرا باشی....یه بارم من شدما!!

معین و شاهین خیره به هم نگاه میکردند...نیکا با این که هنوز تو شک بود گفت

-خب دیگه...میزبانم میشناسیم....عسل حالا که تنها نیستی ما بریم خونه....بخدا دیشب اصلا

نخواستیم....

شاهین یک تای ابرو اش را بالا انداخت و گفت

-نه اصلا نمیشه....راستش اگه برین توهین بزرگی به میزبان کردینا...

عسل ل\*بخندی زد و گفت



-راس میگه....بشین و خوش بگذرون...

نیکا سردرگم به معین نگاه کرد....معین بیخیال گفت

-باشه میمونیم....

-خوبه...پس ما میریم به بقیه مهمونا سر بزنینم....

\*\*\*\*\*

حدود یک ساعت بعد معین گفت

-نیکا میرم یه زنگ به سیامک بزنم کارش دارم! همینجا بمون زودميام

-باشه برو....

معین رفت و دو دقیقه بعد شاهین جای معین را گرفت نیکا بیخیال پرتغالش را پوست کند

-چه اتفاق نادری!! از فامیلای دور عسلی!!

-نه نیستم

نیکا با تعجب به سمتش برگشت

-پس چی؟؟

-میدونی عشق....عشق چه بازیایی که با آدم نمیکنه...

نیکا مبهوت نگاهش کرد

-چی؟ نفهمیدم

-رک بهت میگم....تا یه ماه وقت داری این مرتیکه رو از خودت دور کنی....واگر نه بلایی سر این

عسل ملوسک دربیارم که ...

گلوی نیکا سوخت....در چشمهای شاهین برق عجیبی بود...انگار

-چی میگی؟ تو دیوونه شدی!!

-آره از وقتی دیدمت دیوونه شدم...اونم از نوع تیمارش...درهمین حین عسل آمد و با ل\*بخند  
گونه ی شاهین را ب\*و\*سید...نیکا با تعجب به عسل نگاه کرد

-چیه؟؟ چرا اینجوری نیگا میکنی؟؟آدم نمیتونه عشقشو ب\*و\*سه؟

نیکا به شاهین نگاه کرد...ل\*بخندی شیطنت بار گوشه ی ل\*ب شاهین بود

-راس میگه این خانوم...ملکه ی قل\*ب منه ها!!

عسل خنده ای کرد و گفت

-تو هم سلطان قل\*ب من!

حال نیکا بد شد...نمیدانست چکار کند...شاهین عسل معین سیامک سارا...همه اینها اعصابش  
را به هم ریخته بود...حالا این شاهین احمق با تهدید کردنش میخواست او را از معین دور  
کند...باید چکار میکرد...نمیتوانست بین صمیمی ترین دوستش و شوهری که عاشقانه دوستش  
داشت یکی را انتخاب کند...نه نمیتوانست...

با بغض به رو به رو خیره شد...فکر نمیکرد شاهین تا این حد پست باشد...دلش هوای هوای آزاد  
را کرده بود...از این بوی سیگار و مش\*مش\* و آهنگی که داشت کرش میکرد خسته شده  
بود...سرش را به گوش معین نزدیک کرد و گفت

-معین...بریم خونه...حالم بده...

معین بات عجب به سمتش برگشت...در چشمان معین چیزی موج میزد که نیکا را  
میترساند...معین بدون هیچ حرفی سری تکان داد و گفت

-باشه بریم...

\*\*\*\*\*

سرش را به شیشه ی کنارش چسباند و چشم هایش را بست...یاد روزهایی افتاد که با عسل  
گزرانده بود...چه روز هایی بود...هر روز زنگ در یکی را فشار میدادند و فرار میکردند...یا هر روز  
از بستنی فروشی سر کوچه بستنی میخریدند...یا هر روز ...آهی کشید و ل\*بخندی تلخ گوشه

ل\*بش نشست... چشم هایش را باز کرد و به معین که با خستگی ماشین را هدایت میکرد نگاه کرد... بسی از دوری از او میترسید... نمیدانست چگونه تو کمتر از یک ماه عاشق همچین مردی شده است... او هیچوقت به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشت اما حالا میدید همچین چیزی وجود دارد..... معین با لحنی مهربان گفت

-حالت خوبه؟ اگه درد داری بریم بیمارستان یه مسکنی چیزی بدن...

از رفتار معین بغضی در گلویش نشست که باعث شد نتواند حرف بزند

-نیکا... خانومی؟ از دست من ناراحتی؟

نیکا با بیچارگی سری تکان داد وزیر ل\*ب گفت

-نه.... نه بی بیجان که باعث شد اخم های معین درهم برورد

-نیکا خانومی.... ببخشید.... بخدا نگرانت شدم... اگه یه موقع اتفاقی واست میفتاد چی؟ نمیگی من میمردم؟

نیکا سرش را به سمت پنجره چرخاند... به منظره بیرون نگاه کرد... در تاریکی شب چیزی دیده نمیشد... قطرات اشک آرام آرام از چشمانش ریختند... با بیچارگی هر چقدر آنها را پاک میکرد اما باز دیگری جانشین قبلی میشد...

-نیکا ....

نیکا چیزی نگفت... واکنشی نشان نداد... معین ماشین را گوشه ای پارک کرد و سرش را روی فرمان گذاشت.....

-نیکا میدونی کی عاشقت شدم؟؟

نیکا سکوت کرد.....

-همون موقع که تو اولین دیدار بهت زل زده بودم پرسیدی چیه آدم ندیدی منم با عصبانیت گفتم خوشگل ندیدم... تو ام پاشدی یه سیلی به من بزنی!!

ل\*بخندی بی جان گوشه ل\*ب نیکا جا گرفت.....

-نیکا این کارو با من نکن...میدونی تو زندگیم تنها دلخوشیم تویی...تویی و خواهی ماند...میدونی اگه از دستت بدم داغون میشم...نیکا چشم هایش را بست از فکر اینکه روزی معین را از دست بدهد .....

-خواهش میکنم راه بیفت...سرم خیلی درد میکنه

معین بی هیچ حرفی راه افتاد...نمیدانست دلیل این رفتار نیکا چیست.....

\*\*\*\*\*

-سلاااام

-کوفته سلام...صبح به ای زودی زنگ زدی چی بگی؟

-وای خدااا...دارم میمیرم...نمیتونستم صبر کنم...راستی چرا بی خداحافظی رفتین؟

-هیچی...من حالم بد شد...حالا چی شده؟

-وای دیروز شاهین جلو همه ازم خاستگاری کرد.....بهم گفت این مهمونی رو واسه من ترتیب داده.....

نیکا شوکه به عکس خودش و معین خیره شد...

-چی؟

-آره...راستی وقتی پیدات نکرد و دید تو و معین رفتین خیلی ناراحت و عصبانی شد...تو

دانشگاه دیدی از دلش دربیار

نیکا بدون اینکه لحن خسته و ناراحتش را عوض کند گفت

-مبارک باشه...ولی عسل جان حداقل یکم درموردش تحقیق میکردی...یهو دیدی یه چیز از آب

دراومد!!!!

-کردم باباااا...سابقه بدی نداشته...فقط همین مش\*\*\* و سیگار داره که خودم مجبورش میکنم

که ترکش کنه...

-عزیزم خیلی زود تصمیم گرفتی ها...

- نه ..... خب زنگ زده بودم همینو بگم...اگه کاری نداری مامان صدام میکنه

-نه سلام برسون عزت زیاد...

-عزت زیاد...

با عصبانیت قاب عکس را گرفت و محکم به دیوار کوبید...قاب عکس پس از برخورد به دیوار روی زمین افتاد و تکه تکه شد...نیکا پوزخندی زد و به تکه های شیشه خیره شد....

معین با عصبانیت لگدی به ماشین زد و به راه افتاد حال و حوصله هیچ چیز نداشت باز هم خسته بود و اشفته...بازهم به هوای شمال نیاز داشت؟...اینم نمی تونست اینبار ارومش کنه....از این زندگی به ستوه آمده بود.....

دوست داشت همه چیز تغییر کند.....

احساس عجیبی داشت...از زندگی به هیچ وجه راضی نبود....از اشفتگی درونش بیزار بود....از پنهانکاریهای زندگی متنفر....

از بچه بازی ها دلزده....

دلش زندگی اروم می خواست....یه زندگی در آرامشش....

کی میتوانست کمکش کند؟...کسی می توانست؟...خودش همه تلاشش را کرده بود....ایا کرده بود؟...واقعا تلاش کرده بود....

کدام تلاش؟...فقط فرار کرده بود....درست مثل بچه ها فرار کرده بود و برای مدتی همه چیز را به فراموشی سپرده بود....

باز هم می توانست این کار را انجام دهد؟

مطمئنا نه این راه حل فقط برای یه بار و شاید هم برای مدت کوتاهی جوابگو بود....اما زندگی او راه حلی همیشگی می خواست....

نمی دونست چیکار باید بکنه باز هم بلاتکلیفی....

با ضربه ای که مرد در حال عبور زد به خود آمد. نگاهی به اطراف انداخت جلوی پارک بود.

وارد پارک شد و روی نیمکتی کنار استخر نشست.

نگاهش را به برف سفید روی زمین دوخت.

با صدای خنده ی کودکانه ای سر بلند کرد و به زن و مرد جوانی که دست کودک چند ساله شان را گرفته بودند ل\*بخندی زد چقدر دوست داشت الان به همراه نیکا و دخترکشان اینجا قدم می زدند.

امان پذیر بود؟.....

چقدر زود زمان می گذشت .... در مدت کمی زندگیش به این شکل تغییر کرده بود!!! زود ازدواج نکرده بودند؟

نیکا را دوست داشت اما این زندگی به نظرش اصلا جالب نبود..... زندگی که همیشه انتظارش را داشت نبود؟

چرا؟... چون با یک دختر ۱۰ سال کوچیکتر از خود ازدواج کرده بود؟..... چرا نیکا بزرگ نمیشد؟

چرا معنی زندگی را درک نمی کرد؟.... مگر او چه می خواست؟..... دوست داشت نیکا هم مثل همسری مهربان در کنارش باشد اما نیکا بیشتر به دنبال خوشی هایش بود.....

به جای همسر نقش پدر را برای نیکا بازی می کرد..... به پدر که در همه حال سعی می کند حواسش به فرزندش باشد.....

پدري که می خواهد بازیهای فرزندش را ببیند..... به امید اینکه بزرگ شود و یاورش باشد.....

نیکا کی قرار بود بزرگ شود؟..... زمانی که او از این زندگی خسته شده بود؟..... زمانی که دیگر امیدی به زندگی نداشت؟....

بدر تمام این مدت بچه بازیهایش را تحمل کرده بود..... با همه ی رفتارهایش ساخته بود..... حال چی؟.... بازم باید ادامه میداد؟ به امید روزی که نیکا بزرگ شود؟..... به امید روزی که معنی زندگی مشترک را درک کند؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ تا کی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با زنگ موبایلش، گوشی را از جیبش بیرون کشید. صدای منشی در گوشی پیچید: سلام دکتر.

-سلام...

-تشریف نمیارین مریض ها منتظرن....

-دارم میام تو راهم....

-بله. خدانگهدار.

بدون پاسخ دادن گوشی را قطع کرد.... باز هم بلند شد و به راه افتاد .... هنوز هم بلا تکلیف از این زندگی باید ادامه می داد....

در باز شد و قامت معین را دید.... نفسی از سر آسودگی کشید....

-سلام.... کجا بودی؟ نگران شدم....

معین سری تکان داد و با صدایی که انگار از ته چاه میاد گفت

-کار داشتم... خسته ام میرم بخوابم....

نیکال \*بخندی تلخ زد و هیچی نگفت.... دلیل این رفتارهای معین را نمیدانست.... معین طوری با

اون رفتار میکرد انگار دارد بزور تحملش میکند.... نمیدانست چکار کند.... بخندد... گریه

کند.... عصبانی شود.... یا به معین حق بدهد.... خسته از این زندگی که به هیچ وجه به زندگی

زناشویی مردم عادی نمیخورد روی کاناپه دراز کشید و به سقف زل زد.... زندگی او در سراشیبی

سقوط بود.... سقوطی محض.... نمیدانست چکار کند.... باید فردا با عسل حرف بزند....

\*\*\*\*\*

-ببین عسل جان..... تو منو خوب میشناسی و میدونی هیچوقت بدیتو نمیخوام . نخوستم...

عسل با تعجب نگاهش کرد و با لحنی نا مطمئن گفت

-وا مگه.... اتفاقی افتاده؟؟ آخه سر کله صبح پاشدی اومدی که از این حرفا بزنی؟

-نه آره.... راستش نمیدونم.... فقط میخواستم بهت اخطار بدم...

-خب؟

نیکا با استرس ناخنش را جوید و گفت

-ببین من از وقتی رفتم دانشگاه ش... شاهین دنبال بود... الانم بخاطر اینکه تلافی اون کارارو دربیاره اومده با تو دوست شده... عسل خواهش میکنم چشاتو باز کن و درست تصمیم بگیر...

ل\*بخندی زد و با خنده گفت

-میدونی شاهین دیشب همه چیزو گفت... گفت فکر میکرده عاشقت شده ولی وقتی منو دید فهمید اشتباه کرده...

نیکا کلافه سری تکان داد و گفت

-ببین دروغ گفته... اون منو تهدید کرده که اگه از معین دست نکشم تورو نابود میکنه... میدونی چی میگم؟؟

عسل به یکباره انگار به بت مقدسش توهین شده باشد از کوره در رفت و با صدایی بلند داد زد

-ببین نیکا... آره میدونم قیافه خوشگتری نسبت به من داری... میدونم اگه بخوای دل هرکسی رو میتونی بدست بیاری ولی عزیز من همیشه که همه نباید دور تو بچرخن... میدونی شاهین عاشق منه و تو حسودیت میشه که بهت توجه نمیکنه و تورو... بخاطر من ول کرده...

نیکا باورش نمیشد دوست دوران کودکی اش او را اینگونه متهم کند...

-ببین... چرا نمیخوای درست تصمیم بگیری؟ تومنو از دوران کودکیت میشناسی و با شاهین کمتر از یک ماه که در ارتباطی... فرقا رو حس میکنی؟؟

عسل بی توجه به حرف های نیکا گفت

-ببین نیکا... دیروز شاهین بهم گفت... گفت ممکنه همچین رفتاری داشته باشی و از این حرفا بزنی... ولی من باور نکردم چون فکر میکردم میشناسمت... ولی افسوس که...

نیکا با بغض سری تکان داد و گفت

-عسل خواهش میکنم درست تصمیم بگیر... من فقط خوبیتو میخوام... و کیفش را گرفت و بدون خداحافظی رفت... عسل مات و مبهوت به جای خالی نیکا نگاه کرد... باورش نمیشد دوست دوران کودکی اش را اینگونه از دست داد... از رفتار نیکا شوکه شده بود... یاد حرف شاهین افتاد



-نیکا به ملوسکم حسودیش میشه...دیدى اون شب تو مهمونى وقتى منو تو رو دید چقدر جا خورد...فکر میکرد من ماله اونم...ولى من عشق واقعیمو پیدا کردم....

عسل سرى تکان داد وبا پوزخند چشم هایش را بست....

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از دست معین ناراحت بود...دلیل رفتارهایش معلوم نبود.....کم حرف میزد..کم نگاه میکرد کم ل\*بخند میزد...تو خودش بود...نیکا هرکاری کرد نتوانست از زیر زبون معین حرف بکشد...آهی کشید و به سمت آشپزخانه رفت

-معین

-هوم

-میای بریم.....بریم شهر بازی....

معین با جدیت گفت

-نیکا تو معلومه چند سالته؟؟ شهر بازی؟؟

-وا...چته؟ گفتم بریم یکم حال کنیم...نمیخوای خواه....

-نیکا ببین تو رفتارت...خیلی بچگانه اس...میدونی تو اینجوری نمیتونی زن زندگیم شی...یعنی میدونی معیاراشو نداری...من نمیگم شیطنت بده ولی خب هر چیزی حد و حدودی داره...میدونی چی میگم؟

نیکا خنده ای کرد و گفت

-وا؟ واسه همین چپ میرفتم راست میرفتم باهام قهر میکردی؟؟

معین چشم هایش را بست و گفت

-نیکا...جدی باش....

ل \*بخند روی ل \*ب نیکا خشکید... این چش بود؟

-نیکا تو قراره مادر آینده بچه هامون شی... من نمیتونم بچه امو بدست یه بچه بسپارم... میدونی چی میگم؟ تو نوزده سالته ولی طوری رفتار میکنی انگار... انگار ده سالته!!!

نیکا ناباورانه به معین چشم دوخت....

-باشه فهمیدم....

\*\*\*\*\*

سردرگم به عکس خودش و معین خیره شد... پس از نظر معین او دختر بچه ای بیش نبود... آهی کشید و فکر کرد نمیخواه از دنیای کودکی اش بیرون بیاد... دنیایی که فقط و فقط در آن خوشحال بود... دنیایی که با دنیای دیگران کلی فرق داشت... دنیایی که عاشقش بود... اما خودش هم میدانست برای بدست آوردن دل معین حاضر هست هر کاری بکند... ل \*بخندی زد و تصور کرد او و معین با دختر بچه ای کوچک بدست کنار هم ایستاده اند... خنده ای کرد و سری تکان داد....

\*\*\*\*\*

-عسل خواهش میکنم قطع نکن....

-چی میخوای

-میدونم حرفمو باور نکردی ولی... باور کن فقط خوبیتو میخوام... فهمیدی؟

-بین نیکا... اصلا باشه تو خوبی... ولی من دیگه نمیخوام با دوست دختر قبلی نامزدم درارتباط باشم فهمیدی؟؟؟

چشم های نیکا گرد شد... دوست دختر قبلی نامزد؟

-عسل باور کن...

اما عسل گوشی را قطع کرد..

\*\*\*\*\*

-سلام مهدیه خانوم

-سلام عروس گلم....

-حالتون خوبه

-آره قربونت برم تو حالت خوبه؟

-مرسی...ببخشید زنگ زدم بپرسم اممم ماکارونی رو چه شکلی میپزن....

-قربونت برم...دفتر یادداشت پیشته هست؟

-بله...شما بگین...

مهدیه خانوم پست از پنج دقیقه حرف زدن به نیکا پختن ماکارونی رو یادداد....

-مرسی...الان اگه کاری ندارین من برم پیزم؟

-نه عزیزم...برو اگه سوالی داشتی زنگ بزن

-باشه ممنون....

خنده ای کرد و با خود گفت

-این مهدیه خانوم چقد زود باوره!! دفتر یادداشت!!خدا حافظه رو واسه چی داده!!

دیگ بزرگی را روی گاز گذاشت و کمی آب جوش ریخت...کمی فکر کرد و ماکارونی را هم ریخت...پس از آن نمک و فلفل!! حدود پنج دقیقه روی آتیش گذاشتش و پس از آن برداشت....به

دیگ نگاهی انداخت....با خود فکر کرد شاید مهدیه خانوم دستور پخت سوپ ماکارونی را یاد

داده....شانه ای بالا انداخت و ماکارونی هارا در بشقاب ریخت....ل\*باسش را عوض کرد و منتظر

ماند....پس از یک ساعت معین آمد....

-سلام غذا چی داریم...

-اممم سوپ ماکارونی...

-ا؟ چه جال\*ب...

هر دو مشغول خوردن شدند....نیکا با هیجان به صورت معین چشم دوخت...میخواست عکس

العمل معین را ببیند....معین قاشق اول را در دهان گذاشت و اخم هایش در هم رفت....

-این چی بود؟

نیکا وارفت!

-خب سوپ ماکارونی دیگه...دستور پختشو از مامانت گرفتم

-مطمئنی مامانم بهت یاد داد؟

-آره ولی...خب اون هی میگفت ماکارونی....حتما یادش رفت سوپشو هم بگه....

-نیکا مامان اومد اینجا یاد داد؟

-نه...از پشت گوشی گفت منم تو حافظه ام فرو کردم!

؟!

-آره...اگه بدت میاد نخور!

-عزیزم...تو مثلا میخواستی ماکارونی پبزی....ولی تا نصفه اش تونستی بقیه اشو نتونستی!

نیکا شانه بالا انداخت و مشغول خوردن شد...اولین قاشق را در دهان گذاشت...که ناگهان حالش بد شد و به سمت دستشویی دوید...

معین به دنبالش رفت. جلوی در دستشویی ایستاد و چند ضربه به در زد:نیکا خوبی؟

صدایی نیامد.

دوباره با انگشت به در زد:نیکا جان؟خوبی؟بیا بیرون ببینم؟

خبری از نیکا نبود.در را باز کرد.نیکا با صورت خیس جلوش ایستاده بود.به طرفش رفت و دستانش را دور نیکا حلقه کرد.

-چت شد؟بیا ببینم!!!چیزی خوردی مسموم شدی؟

نیکا در حالی که به معین تکیه داده بود بیرون آمد و گفت : چیزی نخوردم.

معین به طرف کاناپه کنار اشپزخانه رفت و نیکا را روی ان نشاند و گفت : خوبی؟می خوای بریم دکتر؟

کنارش نشست و نبضش را گرفت.

نیکا گفت : اره خوبم فکر کنم مسموم شدم.

معین ل\*بخندی زد و دستش را دور نیکا حلقه کرد و سرش را روی سینه گذاشت و گفت : نیکا بابت دیروزم معذرت می خوام.من نباید اونطور برخورد می کردم.اما عزیزم بهم حق بده خیلی خسته شدم.رفتارت خیلی بچگونه هست. من نمی گم بچه نباش بچه باش اما نه همیشه وقتی با منی و برای لحظات شادمون ، نه همیشه من ازت می خوام گاهی هم مثل یه ادم فهمیده رفتار کنی.درکم کنی.بتونم به عنوان یه مرد بهت تکیه کنم.

بین نیکا زندگی مشترک یعنی احترام ، یعنی صداقت ، یعنی اعتماد ، عزیزم ما باید بهم احترام متقابل بزاریم من برای تو ارزش قائلم و متقابلا تو هم باید به من احترام بزاری.من تو رو درک می کنم تو هم باید من و درک کنی.اگه این احترام بینمون از بین بره زندگی مشترکمون هم از بین میره.اگه ادامه داشته باشه روز به روز بی احترامی بیشتر میشه و این برای من و تو اصلا خوب نیست.زندگیمون نباید اینطور باشه.من و تو دو تا ادم با شخصیتیم که یه زندگی مشترک پر از جنگ و دعوا برامون وجهه بدی داره.می فهمی چی میگم؟

نیکا سرش را به علامت فهمیدن تگون داد.

معین ادامه داد : و صداقت.نیکا جان من چیزی رو ازت پنهون نمی کنم دوست ندارم تو هم این کار و بکنی. من دوست ندارم همسرم ، کسی که بیشتر از همه بهش اعتماد دارم بهم دروغ بگه.باشه؟برای رفتن به جاهایی که دلت می خواد و فکر می کنی من خوشم نمیاد بهم دروغ نگو بهم رو راست بگو کجا می خوای بری من اگه با رفتنت مخالف باشم دلیلم و بهت توضیح میدم اگه قانع نشدی اون موقع می تونی بری هر جا دلت می خواد . پس لازم نیست ازم اجازه بگیری فقط بهم اطلاع بده همین کافیه منم نگرانتم نمیشم.در ضمن نمی خوام دیگه دروغی بینمون باشه.

نیکا عزیزم بین ما باید اعتماد باشه.باید اونقدری بهم اعتماد داشته باشیم که هیچ شکی بهم راه ندیم خوب نیست با بی اعتمادی به زندگی ادامه بدیم.

نیکا لجبازی برای قبل از ازدواجمون خوب بود.شادی بود اما زندگی مشترک لجبازی نیست.باید گاهی کوتاه بیای تا زندگی ادامه داشته باشه.

سرش را از روی سینه بلند کرد و میان دستهایش گرفت و گفت : باشه عزیزم؟

نیکال\*بخندی زد معین ب\*و\*سه ای به پیشونیش زد و گفت : یادت نره ها خانم خوشکله.

نیکا با خنده گفت : یادم نمیره.

-:افرین خوشکلم.راستی اگه دوست داری اشپزی یاد بگیری برو کلاس.به خودت زیادی اعتماد

نداشته باش.می تونستی وقتی مامان طرز تهیه ماکارونی رو میگه یادداشت کنی. حتما باز

شیطونی کردی و خواستی حفظش کنی نه؟

نیکا خندید و سرش را پایین انداخت.

معین او را به خود فشرد و گفت : شیطون خانم.من از دست تو چیکار کنم؟

معین کنار سیامک نشست و گفت : چه عجب؟

سارا گفت : شما که نمایین گفتیم ما بیایم.

نیکا سینی چای را برابر سیا گرفت و گفت : ما سرمون شلوغه.شما که وقتتوت ازاده بیاین.

سارا فنجان را روی میز گذاشت و گفت : وقت ازاد؟شوخی می کنی؟ما درگیر مراسم

هستیم.وقتش و نداریم.

معین بال\*بخند گفت : پس یه عروسی افتادیم!!!

سیا با خنده گفت : بله اونم چه عروسی.

معین خندید : معلومه باید عروسی خوبی باشه.عروسی دوتا دکتره.بد باشه جای اعتراض داره.

نگاهی به نیکا و سارا که مشغول حرف زدن بودند انداخت و گفت : چه خبر؟

-:خبر خاصی نیست.

-:شاهین چیکار کرد؟

-:نیکا بهش توجه نکرده.خیلی عصبانی بود.دیروز تو دانشگاه دنبالش می گشت.

-:خوب شد دیروز مریض شد.

-اره خوب شد.. حالا تا بعد از عیدم که کلاسا تشکیل شه طول میکشه.

-درسته. برای عید چه تصمیمی داری؟

-امسال می خواهم با خانواده هامون باشیم. از سال دیگه تا آخر عمر وقت داریم تعطیلات عید و باهم بگذرونیم امسال تصمیم گرفتیم با مادر و پدرامون باشیم.

معین ابروهایش را بالا کشید و گفت : عجب تصمیم جال\*بی.

-پس چی فکر کردی فقط شما تصمیمات مهم می گیرین؟ شما دو تا می خواین چی کار کنین؟

-من و نیکا می ریم دبی. می خوایم یه مدت خوش بگذرونیم. تازه ما ماه عسلم نرفتیم.

-اره برو ببینم چیکار می کنی!!!

-مثلا چیکار می خوام بکنم؟

سیامک نگاهی پر از شیطنت به معین انداخت و گفت : مثلا من می خوام عمو شما.

معین خندید و گفت : گم شو. تو که بچه دوست نداری...

سیامک چشمش و گرد کرد و با لحن زیبایی گفت : اخه بچه تو فرق می کنه. عین تو اب زیر کاه و عین نیکا شیطون میشه.

-خاک تو اون سرت کنم ادم بشو نیستی. -: اخه برادر اگه من ادم شم تو با کی می خوای معاشرت کنی؟

-با یکی بهتر از تو

-وایی. مگه بهتر از منم پیدا میشه.

-بهتر از تو می تونه ادم باشه.

با حرف سارا سیامک از پاسخ دادن عاجز ماند.

-سیا بریم ؟ من مریض دارم!!

سیامک به سرعت چایی را سر کشید و بلندشد و گفت : من آماده ام بریم.

نیکا با خنده گفت : سیا اینجا اونقدر بد گذشت اینقدر زود بلند شدی؟

-بانو امر کردن باید اجرا شه. من که نمی تونم رد کنم. در ضمن شما نمی دونی این شوهرت چیا بار من نکرد.

نیکا با تعجب به معین نگاه کرد.

معین در حالی که بلند میشد دستهایش و بالا برد و گفت : من بی تقصیرم. کاری نکردم. نیکا روی ت\*خ\*ت نشست و گفت : اوففففف. خسته شدم.

معین پرده ها را کنار کشید و گفت : یکم استراحت کن. بعد میریم بیرون.

-تو خسته نیستی؟

-من برم یه دوش بگیرم بعد.

-پس من می خوابم.

معین به طرفش رفت و گفت : باشه خانم. شما بخواب. چند ساعت دیگه بیدارت می کنم.

نیکا بال\*بخند روی ت\*خ\*ت دراز کشید و زیر پتو خزید.

معین ل\*بخندی زد و نگاهی به اطراف انداخت. پرده های سبز و دیوارهای سفید.

یه کاناپه جلوی تلویزیون بود.

و سرویس مبل هم کمی ان طرف تر. دیوار کوتاهی ما بین سالن و اتاق بود.

ت\*خ\*ت دونفره ای به همراه کمد و دراور توی اتاق بود.

به طرف چمدان ها رفت و با برداشتن حوله به حمام رفت.

نیکا دستش را گرفت و به طرف مغازه ی ل\*باس فروشی کشید.

معین بال\*بخند به دنبالش رفت. وارد مغازه شدند ، نیکا به طرف ل\*باهای مجلسی رفت و خودش

را میان ل\*باسها پنهان کرد.



معین با ل\*بخند به او نگاه می کرد.

نیکا جلوی پیراهن یاسمنی زیبایی ایستاد و گفت : معین این قشنگ نیست؟

معین نگاهی به پیراهن انداخت.

پیراهن بندهای باریکی داشت و با گل بزرگی در قسمت چپ به زیبایی خود را به نمایش گذاشته بود.

معین اشاره ای به مرد فروشنده کرد.

پیراهن را به دست نیکا داد و گفت : امتحان کن.

نیکا با خوشحالی وارد اتاق پرو شد.

معین میان ل\*باسها قدم بر می داشت با دیدن ل\*باس شب سفید با مروارید های دوخته شده رویش از مرد فروشنده در خواست کرد از آن ل\*باس هم به اندازه نیکا آماده کند.

با صدای نیکا به طرفش برگشت. نیکا با ل\*بخند رو به رویش ایستاده بود.

به طرفش رفت و گفت : خیلی خوشگل شدی.

نیکا خندید و گفت : بهم میاد؟

-ال\*بته. خیلی زیاد. دوسش داری؟

-اوهوم.

-می بریمش.

معین جعبه های هر دو پیراهن را در دست گرفت.

از مغازه که خارج شدند نیکا گفت : این یکی چیه؟

و دستش را به طرف جعبه دراز کرد

معین جعبه ها را عقب کشید و گفت : شیطونی نکن رازه.

نیکا ل\*بهایش را برچید و گفت : راز؟ بگو منم بدونم.

-: به وقتش می فهمی

-: الان می خوام بدونم.

معین خندید و چیزی نگفت.

معین پیراهن سفید رنگ را جلوی نیکا گرفت و گفت : نظرت چیه؟

نیکا با خوشحالی و ذوق به ل\*باس خیره شده بود.

زمزمه کرد : خیلی خوشکله.

معین ابروهایش را بالا کشید و گفت : چرا نمی پوشیش؟

نیکا به طرفش رفت و ل\*باس را گرفت...

معین بال\*بخند رو به روی تلویزیون نشست و کنترل را به دست گرفت.

کانال ها را عوض می کرد. روی اهنگ عربی زیبایی متوقف کرد و به چهره ی خواننده چشم دوخت.

با قرار گرفتن دستهای نیکا رو چشماش به خود اومد. دستهایش و به دست گرفت و

ب\*و\*سید. سرش را به عقب هل داد و به صورت نیکا خیره شد. موهای خرمائیش و بالای سرش جمع کرده بود.

گفت : اندازه هست؟

نیکا ب\*و\*سه ای روی گونه اش زد و گفت : بله ان\*ا\*زه هست.

معین از روی مبل بلند شد. نگاه خیره اش را به صورت نیکا دوخت و گفت : خیلی بهت میاد.

نیکا با خجالت سرش را پایین انداخت. معین به طرفش رفت. رو به روش ایستاد و گفت : دلم می خواست تو ل\*باس سفید عروس ببینمت.

نیکا خندید و گفت : مرسی.



نیکا با خنده ب\*و\*سه ای هم بر گونه راستش زد.

معین به تلافی ب\*و\*سه ای کوتاه بر ل\*بهای نیکا زد و گفت: حالا اشتی.

نیکا به جای خود برگشت و گفت: دیوونه.

-سلام سارایی... چطوری؟؟؟

-خوبم عزیزم... شما خوبین؟ چیکار میکنین؟؟ از وقتی رفتین یه یادی از ما نکردینا!!

نیکا شرمگین خنده ای کوتاه کرد و گفت

-هی عزیزم چیکار کنم این معین مگه میزاره؟؟ هرروز داریم یه جا میریم... اصلا وقت نمیکنیم بخدا...

-دیوونه شوخی کردم... چیزه دیروز رفتیم پرورشگاه

نیکا با ذوق گفت

-آره؟؟ خب چی شد؟

-هیچی یه پسر خوشگل دیدم عاشقش شدم... سیامکم دست کمی از من نداشت... یکم رفتیم باهاش حرف زدیم دیدیم پسر خیلی خوبیه... قرار شد چند ماه بعد بریم بگیریمش...

نیکا هیجان زده گفت

-آفرین کار خوبی کردین... وای خدا!!! دوست دارم زودتر بینمش

-حالا میبینیش عجله نکن... چه خبرا خوش میگذره؟

-اره بابا امروز قراره بریم سینما!

-مگه...

-نه بلد نیستم ولی معین یکم بلده... ترجمه میکنه

۱- چه جال\*ب ...خب برو دیگه خوش بگذره..

-مرسی عزیزم ...به سیامکم سلام برسون...

-سلام میرسونه...خداحافظ گلم

-بای بای..

\*\*\*\*\*

نیکا بلوز سفید ساده با شلوار چسب سیاه پوشید...شالی سیاه سفیدی رو سرش انداخت و گفت

-خب عزیزم...من حاضرم بریم؟؟

معین با تحسین نگاهش کرد و گفت

-اره عزیزم...بریم که ردیفای آخر جا تموم نشه!

نیکا مشتتی به بازوی معین زد و گفت

-هی من تو مکان های عمومی از این کارانمیکنم ها!

معین دستش رو روی کمر نیکا گذاشت و او را به سمت خود کشید

-تو خونه چی؟

-حالا! بماند! بریم که دیر میشه...

معین خنده ای کرد و لب نیکا را ب\*و\*سید

-بریم عزیزم...

\*\*\*\*\*

-اوناهاش...بریم که فک کنم یه ساعتیه منتظر مونه!

هر دو به سمت ماشین سیامک رفتند.....سیامک به سمتشان آمد و بال\*بخند گفت

-سلامم...چه عجب از اونجا دل کنه!ین!!

-هی رفیق...چیکار کنم که نیکا ول نمیکرد...

-||| خونه همدیگه رو میبینیم!!

سیامک خنده ای کرد و گفت

-بریم تو ماشین که یکی منتظر تونه..

-کی؟؟ سارا؟

-نه سارا نتونست بیاد...سرما خورده میدونی که

-پس کی؟

بریمممممم.....هرسه به سمت ماشین رفتند....در ماشین باز شد و مهدیه خانوم از ماشین پیاده شد....

-ا سلام مامان...شما دیگه چرا؟؟؟ میخواستیم فردا بیایم...

نیکا با ل\*بخندی شرمگین به سمتش رفت

-سلام مهدیه خانوم....

مهدیه خانوم با لپ نیکا را ب\*و\*سید و گفت

-سلام بر عروس گلم....خوش گذشت؟

-بله ولی جاتون خالی....

-ای شیطون...بیاین بریم تو ماشین حتما خسته این.....

\*\*\*\*\*

-خب تعریف کن قیافه اش چه شکلیه؟

-وای خدایا||| موهای مشکیه مشکییی...ابروهای تقریبا کمانی دماغ عقابی خوشگل و ل\*بای

معمولی....وای خدایا||| عاشقشم...

-اه دیووونه عکس میگرفتی میاوردی دیگه

-گرفتم ....بیا نشونت بدم...

نیکا رفت و کنار سارا نشست... سارا عکس سام را روی گوشی اش گذاشت و گفت

-اینم بچه ی من....

نیکا ناخودآگاه دستش را روی شکمش کشید... بال\*بخندی محزون گفت

-خیلی خوشگله مبارک باشه عزیزم....

-هی فک نکن ما یادمون رفته ها!! منتظر بچه ی تو و معینم هستیم.... میدونی اگه بچه اتون دختر

باشه میشه عروس گل خودم؟؟

نیکا خنده ای کرد و گفت

-اره اونم چه عروسی!!!

-مگه چی گفت؟؟

سیامک شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت

-هیچی..... ک\*ث\*ا\*ف\*ت میگفت فقط پنج روز دیگه وقت داری!! منوظرش چی بود؟

تپش قل\*ب نیکا بیشتر شد.... آیا باید تهدید های شاهین را جدی میگرفت؟

-چیه؟؟ کشتیات غرق شدن...

نیکال\*بخندی زد و دستپاچه گفت

-هیچی بریم کلاس که دیر شد!!

-باشه...

\*\*\*\*\*

-خانوم پاک نژاد..... لطفا بمونید تو کلاس کارتون دارم....

ل\*بخندی زد و عینک ته استکانی اش را تکان داد....نیکا با خوشرویی چشمی گفت و کنار میزش ایستاد...

وقتی آخرین نفر هم رفت نیکا با تعجب گفت

-خب استاد...کاری داشتین؟

-آره....وقت داری با هم صحبت کنیم؟

-بله...حتما...اگه میشه اول به همسرم زنگ بزنم بعد

-باشه...پس من میرم بیرون تو ماشین منتظرتم...

-باشه.

\*\*\*\*\*

ماشین به حرکت درآمد....نیکا به رو به رو خیره شده بود. قل\*بش تند تند میتپید....احساس

میکرد خیلی هیجان دارد... اما خودش هم نمیدانست چرا!!!

-خب استاد...بگین..

سامانیان دنده را عوض کرد و آهی کشید...

-از دیدار آخریمون یه چند وقتی میگذره....تو این چند هفته کلی فکر کردم....نمیتونم حقیقتو

پنهون کنم...نه میتونم دروغ بگم....تو این مدت فقط به تو فکر میکردم....

نیکا احساس کرد الان است که قل\*بش بیاد تو دهنش....دستاش یخ شدن و چشم هایش را

بست...فکر نمیکرد سامانیان اینقدر پست باشد....پوزخندی زد و با صدایی که انگار از ته چاه

میآمد گفت

-نه استاد...من اهلش نیستم نگه دار...

سامانیان جدی به روبه رو خیره شد و گفت

-نه باید به حرفام گوش کنی...باید یه داستانی رو بهت بگم....درمورد مامانت...من....تو....پدرت!

نیکا به یکباره بغض کرد و چیزی نگفت....میترسید گریه اش بگیرد



-مامانتو خوب میشناختم...دختری درس خون با شخصیت خانوم...خونه دار...خلاصه هرچی بگی بود...اونموقع ها همه تو محله عاشقش بودن...همه زنا دلشون میخواست مامانت عروسشون شه...اما مامانت واسه همسر آینده اش معیار هایی انتخاب کرده بود که هیچ مردی تو محله همچین معیاری رو نداشت...تا اینکه یه روز اتفاقی مامانت باباتو تو صف نونوایی میبینی...اونجاس که هردو عاشق هم میشن و بابات هم خیلی از معیارهایی که مامانت میخواست رو داشت...بعد یک هفته میان خاستگاری...پدر بزرگ و مادر بزرگت قبول نمیکنن...میدونی چرا؟ چون به یکی از فامیلا قول داده بودن که مامانت ماله اونا میشه...خلاصه همونطور که گفتم مامانت و بابات فرار میکنن...ال\*بته فرار مصلحتی...بعد از هفت سال مامانت میره فرانسه...اونم واسه عمل...آخه سخته کرده بود...بابات قبل از اینکه بیاد فرانسه زنگ میزنه به من...میگه یه همچین اتفاقی افتاده داریم میریم فرانسه فلان جاش!! وقتی این خبرو میشنوم با اولین پرواز خودمو میرسونم اونجا...اما حیف که آخرای عمر مامانت بود...میدونی بهم چی گفت؟

گفت من یه بچه دارم...نیکا...هیچوقت تنهات نذار...ازش مراقبت کن...مواظبش باش...نزار هیچ آزاری بهش برسه...نزار غصه دار شه...هروقت تنها موند برو پیشش حقیقتو بهش بگو... نیکا سردرگم به چراغ راهنما نگاه کرد...خنده اش گرفت...مادرش او را به دوست دوران بچه گی اش میسپرد!! چه مادر باحالی!!

-و اما حقیقت....

دوباره تپش قل\*ب نیکا تندتر شد...ناخودآگاه گرمش شد....

-خب بگین...

سامانیان دنده را عوض کرد و گفت

-حقیقت...اینه که....

## فصل هفتم

سامانیان دنده را عوض کرد و گفت

-حقیقت اینه که.....و سکوت کرد....نیکا با حرص ناخنش را جوید و با خودش گفت

-ایش ایکییری!! زودباش دیگه....میمیری تند تر حرف بزنی؟؟ ژستو تر خدا!!!!!! ...

سامانیان ماشین را گوشه ای نگه داشت ...به روبه رو خیره شد و گفت

-حقیقت اینه که من دایی تم!!!

نیکا به یکباره زد زیر خنده!! دایییییییی .....

-استاد راستشو بگین....الان وقت شوخی نیست....

سامانیان با تاسف سری تکان داد و عینک ته استکانی اش را برداشت.....کاملا به سمت نیکا

برگشت و گفت

-به من میخوره مردم آزار باشم....

ل\*بخند نیکا خشکید!! یعنی استادش دایی شه که ....

-چییییی؟؟ دایی؟؟ ولی مامانم میگفت کسی رو نداره.....میگفت مامان و باباش تو یه تصادف

مُردن!! میگفت تک دختر خانواده اس....میگفت

-گوش کن چی میگم.....میدونم بهت نگفت که یه برادر داره میدونی چرا؟

نیکا پوزخند زد و چیزی نگفت.....سامانیان دروغ میگفت.....

-ببین...بعد از اینکه حرفامو شنیدی تصمیم با خودته!! فهمیدی؟؟؟ اونروز که مامان و بابات

میخواستن فرار کنن قبل از فرارش اومد بهم گفت ....گفت میخواد فرار کنه....گفت بابات تنها مرد

زندگیشه....گفت بدون اون نمیتونه ....ولی من.....من از خودم روندمش...بهش گفتم تو هم

میشی دختر فراری.....میخوای با یه غریبه فرار کنی؟؟ ....خلاصه هرچی تونستم بارش

کردم... آخرشم بهش گفتم اگه بری دیگه منو نمیبینی!! ناهید هم عشقشو بیشتر از خانواده اش دوست داشت و گفت میرم....میرم ولی هیچ وقت فراموشتون نمیکنم....

آهی کشید و گفت:از اون به بعد ندیدمش....همه جا دنبالش گشتم....ولی انگار آب شده بود...تا اینکه یه روز بابات زنگ زد گفت داریم میریم فرانسه....که بعدشم خودت میدونی....

نیکا سکوت کرد....باورش نمیشد فک و فامیلی داشته است...باورش نمیشد استاد سخت گیرش دایی اش باشد....باورش نمیشد....چشم هایش را بست و سکوت کرد....

-حالا گوش کن چی میگم....ناهید تورو دست من سپرده...از اینجا به بعدشو تو باید تصمیم بگیری....من یه مدت بعد میرم خارج....تو هم اگه خواستی بیا!...

نیکا پوزخند زد و با صدایی بلند گفت

-شما الان اومدی بگی دایی منی؟؟ سری تکان داد و چیزی نگفت.....

سامانیان ل\*بخندی زد و گفت

-میدونی منم دنبالت نگشتم!! اصلا برام مهم نبود....اتفاقی دیدمت...تو کلاس وقتی میدیدمت یاد ناهید میفتادم....واسه همین اعصابم بهم میریخت و.....

-و عقده هاتونو رو من خالی میکردین!

-یه جورایی!!

\*\*\*\*\*

در سکوت به تیک تاک ساعت گوش میداد....دلش میخواست میتوانست حرفهای سامانیان را باور کن....اما چیزی مانع این میشد...

-سلام خانومی....حال شما؟

چشم هایش را باز کرد و گفت

-سلام معین....چرا اینقد دیر اومدی؟ داشت خوابم میبرد

-هی چند تا بیمار داشتم دلم نیومد معاینه اشون نکنم...

نیکا خندید و گفت

-بس که مهر بونییییییییییی!

معین بسته ی کوچکی را از جیب کتش در آورد و به سمت نیکا گرفت...نیکا با آرامش بسته را گرفت و باز کرد...بادیدن سوئیچ ماشین با خوشحالی از جا پرید و گفت

-باورم نمیشهههههه...معین خنده ای کرد و گفت-اگه باورت نمیشه که برش گردونم ....

-نهه...وبا خوشحالی لب معین را ب\*و\*سید

-حالا دلیل این لطف بزرگ شما چیه؟

-هیچی بخدا....فقط دلم هوای یه دختر کوچولو رو کرده!! همین!

نیکا شرمگین خنده ای کرد و چیزی نگفت....

\*\*\*\*\*

-هی تو.....فقط سه روزت مونده.....واگر نه...

نیکا کلافه در ماشینش را باز کرد و ایستاد

-واگر نه چی؟؟ این مملکت قانون داره! هر تیتیش مامانی نمیتونه بیاد هر کاری که خواست بکنه....

شاهین پوز خند زد و گفت

-منم از راه قانونیش میکنم!! الان ما نامزدیم!! خب دو روز بعد به عسل یه بچه کوچولو میدم و

بعدش طلاقش میدم!! خلاصه بدبختش میکنم...میدونی عسل بخاطر کی بدبخت میشه؟بخاطر

بهترین دوستش!

چهارستون بدن نیکا لرزید.....راس میگفت...همه چی قانونی بود.....سردرگم در ماشین نشست و

در را بست.....آهسته به راه افتاد....نمیدانست چکار کند...ناگهان حالش بد شد.....سریع ماشین را

گوشه ای متوقف کرد و پیاده شد....لحظه ای نگذشت که هر چیزی رو که خورده بود بالا آورد!

\*\*\*\*\*

کل شب خوابش نبرد.....حرف های شاهین آزارش میداد...کلافه از سر جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت...بطری آب را از یخچال درآورد و شروع به نوشیدن کرد...از حسی که حس کرد خوشش آمد...خنکی آب باعث شد کمی بر اعصابش مسلط شود...

-چرا نمیخوابی؟

از صدای ناگهانی معین ترسید و بطری از دستش افتاد

-هیچی...من...تشنه ام بود....

معین به سمتش رفت...

-نه تو از امروز که من اومدم یه چیت بود ها...از ماشین خوشت نیومد؟

-نه بابا این چه حرفیه.....دستت درد نکنه خیلی خوشم اومد...

-پس چی؟

-هیچی...بیا بریم بخوابیم...

معین موشکافانه نگاهش کرد و گفت

-بریم...

\*\*\*\*\*

-الو عسل؟

-چیه؟

-عسل گوش کن چی میگم...شاهین دوستت نداره اون فقط میخواد....

صدای بوق.....

نا امیدانه گوشی را گذاشت....سردرگم بود نمیدانست چکار کند...اگه شاهین واقعا اورا بد بخت

میکرد چه؟؟ باید با کسی مشورت میرکرد اما کی؟؟

\*\*\*\*\*

-خب قضیه همینیه...حالا نمیدونم چیکار کنم...تو دایمی باید کمکم کنی...

سامانیان عینکش را تکان داد و گفت

-ما میریم اونور آب بعدش معین هم میاد پیشت...اونم فک میکنه تو از معین جدا شدی...همین...

نیکا با دهانی باز به دایی اش نگاه کرد...وا چه جل\*ب...نمیدونست همچین فک و فامیلابی

داره...

-خب حالا به معین چی بگم؟

-قضیه رو بهش نگی بهتره...چون اگه بهش بگی میره پسره رو میکشه...وقتی رفتی اون ور آب

بهش حقیقتو بگو...

نیکا به فنجان قهوه اش خیره شد...نمیدانست تصمیم درست چیست...باید چکار میکرد؟

\*\*\*\*\*

هی شاهین واستا...شاهین با ل\*بخندی ژکوند به سمتش برگشت و گفت

-خب تصمیمتو گرفتی

نیکا با نفرت نگاهش کرد و گفت

-آره...گوش کن چی میگم...من از ایران میرم...تو هم از عسل دست میکشی...همین...

شاهین به روبه رو خیره شد و گفت

-باشه...میری خارج و به معین هم نمیرسی...داستان خوبیه!

نیکا پوزخند زد و گفت

-اگه یه تار مو از سر عسل کم شه...هرچی دیدی از چشم خودت دیدی...

با بیرون رفتن آخرین مریض خود را روی صندلی انداخت و نفس عمیقی کشید این مدت کارهایش بیشتر شده بود .

با ضربه هایی که به در خورد خود را جمع و جور کرد و گفت : بفرمایید.

منشی وارد اتاق شد و گفت : آقای دکتر!!!

-: بفرمایید.

-: یه خانمی اینجا هستن گفتن دختر عموتون هستن.

روی صندلی جا به جاشد و با تعجب گفت : دختر عموم ؟ اسمشون ؟

-: خانم رویا معتقد.

بلند شد و گفت : اوه چرا زودتر نگفتین ؟

-: اجازه ندادن.

قبل از منشی از اتاق بیرون رفت. دختر خوش ل\*باسی روی یکی از صندلی ها نشسته بود و مجله ای که در دست داشت را تماشا می کرد. به طرفش رفت : سلام.

دختر چشم از مجله گرفت و با دیدنش بلند شد : سلام.

معین او را در آ\*غ\*و\*ش کشید و گفت : کی اومدی ؟

دختر دستانش را دور او حلقه کرد و گفت : امروز رسیدم.

معین کمی او را از خود جدا کرد و نگاهش را به صورتش دوخت ، چشمای عسلی دختر با آن بینی خوش فرم و گونه های سرخ و ل\*ب\*های برجسته بیشتر به چشم می خورد.

-: خوبی؟

-: عالیم. تو چطوری؟

-: منم خوبم. دلم برات تنگ شده بود.

-: منم همینطور اما تو رفیق نیمه راه شدی رفتی و برنگشتی.

-:پسر عمو تو که رفیق با مرام بودی چرا یادی از من نکردی؟

معین خندید و گفت: می خواستم بی وفایی تو رو تلافی کنم.

-:خوشبختانه تلافی کردی. ناامیدم کردی.

معین ل\*بخندی شیطنت امیز زد و گفت: ناامید شدی؟

-:خیلی زیاد.

-:اوه ه بد.

دختر خندید و از معین جدا شد.

معین به طرف اتاقش اشاره کرد و گفت: بفرما.

رویا کیفش را از روی صندلی برداشت و به طرف اتاق رفت.

معین بعد از وارد شد و در را بست و گفت: خیلی خیلی خوش اومدی.

رویا روی ت\*خ\*ت سفید رنگ نشست و گفت: همیشه عاشق این ت\*خ\*ت بودم.

معین روی مبلی که نزدیک میزش بود نشست و گفت: هنوزم روی اونا میشینی؟

-:چه کنیم دیگه؟ عشق بچگیه.

-:تو که همه ی عشقای بچگیت و فراموش کردی؟

رویا نگاهش را از نگاه معین دزدید و گفت: نه اونقدرها هم فراموش نکردم.

در همین جین چند ضربه به در خورد و منشی به همراه دو فنجان قهوه وارد شد با اشاره معین

سینی را روی میز گذاشت در حال خروج مین گفت:

خانم شما می تونید برید.

منشی با خوشحالی خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

معین گفت: اگه خسته شدی بپر پایین قهوه ات و بخور.

رویا پاهایش را روی ت\*خ\*ت تکون داد و گفت: اینجا راحتم فعلا.



معین بال\*بخند سرش را به طرفین تکون داد و گفت : عمو اینا چطورن ؟

-:خبری ازشون ندارم.چند ماهی میشه ندیدمشون.

-:هنوزم از خانواده فراری هستی ؟

-:تو که خوب می دونی اونا خیلی گیر میدن ازشون که دور باشم به نفع همه مونه.

-:بله دارم میبینم.اونا گیر نمی دادن تو ازادی بیشتری می خواستی.

-:من این ازادی رو حاضر بودم برای خیلیا فدا کنم.

معین بی توجه گفت : نمی تونستی این کار و بکنی.

رویا شانه هایش را بالا انداخت و از ت\*خ\*ت پایین پرید.

با هیجان منتظر بود معین بیاد.....منتظر بود با گفتن اینکه من حامله ام اونو خوشحال کنه....منتظر بود همه چیو جبران کنه....ولی حیف

که اتفاقی افتاد که نباید میفتاد.....در باز شد و معین و یه دختره اومدن توو...نیکا با دیدن صمیمیت بین اونا و اینکه معین چه شکلی دست دختره رو گرفته در یک لحظه شکست!! نه خودش بلکه قل\*بش....نا امید و ناراحت به معین که اورا صدا میزد نگاه کرد...با بغض گفت

-:چی؟

معین بی توجه به حال نزار او به رویا اشاره کرد و گفت

- رویا دختر عمه ام... اینم نیکا همسرم... نیکا فقط سری تکان داد و چیزی نگفت... میت رسید جلو این دختره بغضش بشکنه و ...

رفت تو اتاق و در رو قفل کرد... رووت \*خ\*ت نشست و دستی روو شکمش کشید... یادش اومد وقتی امروز جواب آزمایشارو دید چقد خوشحال شد ولی حالا یکدفعه ای اون همه هیجانش فروکش کرد... رووت \*خ\*ت دراز کشید و قطره ای اشک از چشمش سرازیر شد... با خود فک کرد یعنی همه پولدارا اینجورین؟

\*\*\*\*\*

صبح با صدای در اتاق بیدار شد... بی حوصله در رو باز کرد و معین رو دید که با یه سینی صبحونه به دست وارد اتاق شد... پوز خند زد و به معین خیره شد

- خب عزیزم... بیا صبحونه بخور... دیشبم که هیچی نخوردی... میخواستم بیدارت کنم ولی رویا نداشت گفت حتما خیلی خسته ای...

رویا رویا رویا... حالش از این اسم بهم میخورد...

\*\*\*\*\*

- میخوام بچه امو سقط کنم...

دکتر خیره نگاش کرد و گفت

- مطمئنی....

صادقانه جواب داد

- نه... ولی میکنم...

\*\*\*\*\*

با خستگی چشماشو باز کرد... همه چی تموم شد... همه چی! با اینکه زیر شکمش درد میکرد ولی بازم بی توجه به اون از ت \*خ\*ت پایین شد و ل \*باساشو پوشید...

\*\*\*\*\*

دارو رو از کیفش درآورد و داشت از توش یه قرص درمیاورد که ناگهان در باز شد و معین با تعجب به او نگاه کرد... با عجله به سمتش رفت و گفت

-نیکا حالت خوبه؟؟ دارو واسه چی؟

نیکا بسته دارو رو با دستپاچگی انداخت تو کیفش و گفت

-چیزی نی... مسکن.....

-بدش ببینم....

-نه نمیخواه.... مسکنه دیگه

-گفتم بده...

لحن معین باعث شد مجبور شود بدهد... معین بعد از اینکه اسم دارو رو دید با بهت و خشم به

نیکا خیره شد

-چیکار کردی؟

نیکا اب بغض جواب داد

-انداختمش!

-چرا!!!؟

-چون تو داری با هر هر\* \* ای اینور و اونور میری چون همه عزیزم گفتنات شایعه ان! دروغن!

معین دست بلند کرد و سیلی محکمی بهش زد...

-تو غلط کردی... رفتی بدون اینکه به من بگی انداختیش؟ بعد لحنش آرومتر شد

-بچه امونو انداختی....هاااااااااا؟ تو با چه حقی انداختیش اون بچه منم بود... بچه من!!!

نیکا بی احساس بهش زل زد.... حقش بود....

-حقت بود....

معین خیره نگاهش کرد و داد زد

-از اینجا برو بیرون.... توئه احمق حتی نمیفهمی چی میگم... از اینجا برو بیرون و دیگه نیا... احمق  
هه راه خوبی بود نیکا رو بندازه بیرون... نیکا هم بی هیچ معطلی رفت تا ل\*باساشو جمع کنه....

\*\*\*\*\*

کلافه روی ت\*خ\*ت نشست. نیکا بچه تر از اون بود که به این اسونی بزرگ بشه. نیکا بچه بود.  
اون به عنوان یه مادر به بچه خودش رحم نکرده بود. چرا این کار و می کرد؟ نیکا؟ نیکا؟ واقعا  
عاشق این بچه بود؟

بله بود. بیشتر از هر کسی این بچه رو می خواست. اما نیکا با اون چیکار کرده بود؟ بچش؟ چیزی  
که برای به وجود آمدنش روزها لحظه شماری کرده بود. حالا از دستش می داد؟ به این اسونی؟ از  
دستش داد؟ نمی تونست....

با فریاد صدا زد: نیکا... نیکا... نیکا نه... بچم... نیکا....

نمی تونست اون و ببخشه. اینبار دیگه نه... نیکا بچشون و از بین برده بود... چطور تونست؟ مگه  
مادر نبود؟؟؟ نیکا!!!!!!

یعنی نیکا دوشش نداشت؟ اگه اون بچه رو نخواست پس معینم دوست نداشته!!! نیکا این کارت  
اشتباه بود... نیکا!!!!!!

کلافه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به هوای تازه احتیاج داشت. از ساختمان خارج شد و به طرف  
اسانسور رفت.

اسانسور در طبقه ی اول متوقف شد.

به طرف حیاط می رفت که با دیدن در باز ساختمان متعجب به طرف در قدم برداشت. با دیدن نیکا  
که نقش زمین شده بود چیزی در وجودش چنگ انداخت. به طرف او رفت و بلندش کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

در برابر دکتر ایستاد

-حالش چگونه؟

-خیلی خوبن. هم مادر هم بچه .

با تعجب به دکتر خیره شد. این امکان نداشت. ناباورانه گفت : اما دکتر اون بچش و انداخته.

-نه عزیزم. حال هر دوشون خوبه. هر دو عالین.

معین با خوشحالی به طرف نیکا برگشت. نیکا با اشک سرش را به طرف دیگر برگرداند.

دکتر گفت : امیدوارم زیر سایه هر دو تون بزرگ بشه. بی صبرانه منتظر به دنیا اومدنش

هستم. شیرینی ما یادت نره دکتر.

معین ل\*بخندی زد و گفت : فراموش نمی کنم. ممنونم

دکتر با ل\*بخند چشمکی به نیکا زد و از اتاق بیرون رفت. معین به طرف نیکا رفت.

دستاش و دو طرف نیکا قرار داد و روش خم شد.

نیکا سرش را به طرف مخالف برگرداند.

معین خم شد و روی گوش و ب\*و\*سید. نیکا سرش و بر می گردوند که ل\*باشون روی هم قرار

گرفت.

معین با ولع شروع به ب\*و\*سیدن کرد.

سرش را بلند کرد و گفت : دوست دارم.

نیکا فقط ل\*بخند زد.

معین ادامه داد : دیگه این کار و باهام نکن.

نیکا در چشماش خیره شد و خندید.

در همین حین گوشی معین به صدا در آمد.

معین با غر غر گوشی رو از جیبش بیرون می آورد

-بله؟

صدای رویا تو گوشی پیچید-: سلام معین.

-علیک سلام رویا خانم. حالتون چطوره؟

-معین خودتی؟ این چه مدل حرف زدنه؟

-بله خودمم. بالاخره باید رعایت کنیم من نمی خوام سوتفاهم پیش بیاد.

رویا کلافه گفت : زنگ زدم شام و باهم بخوریم.

-متاسفم رویا خانم نیکای عزیزم زیاد حالش خوش نیست. می خوام کنار همسر و فرزندم باشم.

-مگه تو بچه داری؟

صدای رویا می لرزید.

-اره. قراره به زودی به دنیا بیاد. بعدا می بینمت رویا خانم. خدانگهدار.

-تبریک می گم. به همسرت تبریک بگو.

-چشم. ممنونم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

نیکا دخترش را کنار سام گذاشت و گفت : شیطونی نکنینا.

سام دست سودا را گرفت و گفت : بازی می کنیم خاله.

نیکا خندید و گفت : اره بازی می کنین. اما همه جا رو به اتیش می کشین.

سارا با صدای بلند خندید و گفت : بزار شیطونی کنن نیکا.  
چشمکی به نیکا زد و گفت : دوتا قهوه بیار کلی حرف برات دارم.  
نیکا مستقیم به طرف اشپزخانه رفت و با صدای بلند که به گوش سارا برسد پرسید : باز چی شده؟

زندگی زیباست چشمی باز کن گردشی در کوچه باغ راز کن  
هر که عشقش در تماشا نقش بست عینک بدبینی خود را شکست  
علت عاشق ز علتها جداست عشق اسطرلاب اسرار خداست  
من میان جسمها جان دیده ام درد را افکنده درمان دیده ام  
دیده ام بر شاخه احساسها میتپد دل در شمیم یاسها  
زندگی موسیقی گنجشکهاست زندگی باغ تماشای خداست  
گر تو را نور یقین پیدا شود میتواند زشت هم زیبا شود  
حال من در شهر احساسم گم است حال من عشق تمام مردم است  
زندگی یعنی همین پروازها صبحها، ل\*بخندها، آوازا  
ای خطوط چهره ات قرآن من ای تو جان جان جان جان من  
با تو اشعارم پر از تو میشود مثنوی هایم همه نو میشود  
حرفهایم مرده را جان میدهد واژه هایم بوی باران میدهد